

تنهائي پر هياهو

بهوميل هرابال

ترجمه ي پرويز دوايي



کتاب روشن

چاپ پنجم

تهران ۱۳۸۶

درباره‌ی نویسنده



... در معرفی نویسنده‌ای برای خواننده‌های زبانی خاص نآشنا [یا شاید ناشناس، چون در این لحظه بر این بنده‌ی مترجم پیدا نیست که قبلاً از هرابال چیزی به فارسی برگردانده شده یا خیر، و اگر چنین است بنده آن را نمی‌شناسد.]، باید چند کلمه‌ای هم که شده به رسم مقدمه چیزی گفت، راجع به زندگی و راه و رسم و سبک و سلیقه و جهان‌بینی نویسنده و قدر و اثرش در جامعه‌ای که از آن برخاسته است. این تلاش با توجه به مقام و شخصیت اسطوره‌وار بُهومیل هرابال [Bohumil Hrabal] در سرزمین چک، از آغاز ناکام می‌نماید؛ چون بریزی بحر را در کوزه‌ای؟

میلان کوندر، هرابال را «(به یقین) بهترین نویسنده‌ی امروز چک» می‌خواند، و یوزف اشکوورتسکی – نویسنده‌ی دیگر معاصر چک – وجود و حضور هرابال را در ادبیات معاصر چک، انقلاب وصف می‌کند. دیگران آثار هرابال را «... نوعی تاریخچه‌ی غیررسمی روان‌تسخیرناپذیر ملت چک، و از آن بالاتر، روان‌آدمیان در هر جای جهان»، و این نویسنده را «پدرسالار سروران ادبیات معاصر چک» قلمداد کرده‌اند. توجیه این همه مستلزم مرور آثار هرابال و نقد و تحلیل‌های مفصل و متعددی است که از آثار او به عمل آمده.

بُهومیل هرابال به سال ۱۹۱۴ در شهرک ژیدنتسه [Zidnice] - از نواحی برنو [Brno] در قسمت موراوایی سرزمین چک امروز (و تا سال ۱۹۱۸ جزء امپراتوری اتریش- مجارستان) - به دنیا آمد. در سال های ۱۹۳۵ تا ۱۹۳۹ دانشکده حقوق را گذراند و در ۱۹۴۸ دکترای حقوق گرفت، ضمن آنکه دوره‌هایی، در سطح دانشگاهی، در فلسفه، ادبیات، و تاریخ هنر را نیز گذراند. با وجود این، هرابال، با این سطح سواد غنی، در شروع جست‌وجوی شغل از مدرک و سابقه‌ی تحصیلی‌اش استفاده نکرد و به یک سلسله مشاغل، به گفته‌ی خودش، «جنون آمیز» رو آورد: کارگر راه‌آهن، مسئول خط و راهنمایی قطارها، نماینده‌ی بیمه، دستفروش دوره‌گرد اسباب بازی، و کارگر ذوب‌آهن، که بعد از تصادف و تحمل جراحی شدید در این شغل، به کار در کارگاه جمع‌آوری و بسته‌بندی کاغذهای باطله پرداخت که موضوع کتاب حاضر است، و بهانه‌ای است برای مطرح ساختن نقش فرهنگ در زندگی مردم چک حتی در -به ظاهر- نازل‌ترین سطوح جامعه، و به خصوص نقش کتاب -به عنوان یک واحد جاندار- در این فرهنگ بسیار ریشه‌دار و عمیق.

هرابال به این ترتیب ترکیبی غریب از کارگر- روشنفکر بود که در جامعه‌ی آن زمان چک پدیده‌ای استثنایی محسوب نمی‌شد (چنانکه در همین کتاب حاضر در زیرزمین «فرشته‌های ساقط» با چند نمونه از آنها برخورد می‌کنیم). خیلی از روشنفکران و اندیشمندان، استادان دانشگاه، و فلاسفه، و هنرمندان، در زمینه‌های متفاوت، به اجبار یا اختیار، مشاغلی چون کارگری ساختمان، شیشه شویی، سوخت اندازی، رانندگی تاکسی، و غیره را در پیش می‌گرفتند، که با اندیشه معارضة نداشت.

آشنایی دست اول هرابال با این مشاغل و شغل‌های متعدد دیگر و آمیختن با انواع و اقسام افراد مختلف در سطوح مختلف زندگی، موضوع آثار متعدد او قرار گرفته، و به این آثار غنای زندگی و باورپذیری بخشیده است. منتها رفتار و گفتار آزادمنشانه و غیرآمالی کارگرهای آثار او، در جامعه‌ی پرولتاریا که تصویر قراردادی خاصی از کارگر جماعت را منظور داشت و ارائه می‌داد، نمی‌توانست مقبولیت رسمی داشته باشد. هرابال هرچند از دهه‌ی ۱۹۳۰ نوشتن قصه و شعر را آغاز کرده بود، واقع بین‌تر از آن بود که در فضای بسیار بسته‌ی دهه‌ی ۱۹۵۰ سرزمین‌اش آثار خود را برای چاپ و نشر عرضه کند (آثاری که باید البته از تصویب مقامات می‌گذشت).

اولین بار دو قصه از او در یک بروشور وابسته به کلوب علاقه‌مندان کتاب چاپ شد، که چون تیتراژ محدودی داشت زیاد رویش سختگیری نمی‌شد. در سال ۱۹۵۹ فضایی سیاسی که سرزمین چک داشت قدری -ظاهراً- بازتر می‌شد، مجموعه قصه‌ای از هرابال به اسم چکاوک‌های پای بسته چاپ شد که ظهورش متقارن شد با چاپ کتاب

بزدل‌ها از اشکوورتسکی که خشم مقامات را برانگیخت و توقیف بزدل‌ها موجی از سختگیری‌های جدید به راه انداخت که دامنگیر چکاوک‌های پای بسته نیز شد و این کتاب را توقیف و جمع آوری کردند (و اندوه مرگ چنین کتابی را - چون عزای مرگ یک انسان- هر ابال چه زیبا و چه ساده در کتاب حاضر بازگو می‌کند).

هر ابال که هم‌همی عمر نویسنده‌ای پرکار و توقف‌ناپذیر بود، هر چند که می‌نوشت و بسیار می‌نوشت، نویسنده‌ای به اصطلاح «برای کشوی میز» (سر طاقچه) بود، که در واقع در مورد هر ابال توصیف دقیقی نیست، چون که آثار او در نسخه‌های متعددی به صورت دستی (سامیزدات) [Samizdat]، یک واژه روسی و رایج در جهان، که نقش آن در فرهنگ بعضی از جوامع، بحث جداگانه‌ای را می‌طلبد. تکثیر و بین دوستان و دوستدارانش توزیع می‌شد و هر ابال در پشت پرده نویسنده‌ای بود شناخته شده و ارجمند، هر چند نه در حد بسیار وسیع.

در سال ۱۹۶۳ عاقبت اثری از هر ابال اجازه‌ی چاپ پیدا کرد و انتشار مجموعه‌ی *مرواریدهای اعماق* اش که به فاصله‌ی یکی دو ساعت به فروش رفت و نایاب شد، در ادبیات معاصر چک واقعاً حادثه‌ای قلمداد گردید. این کتاب و چند اثر بعدی (تا سال ۱۹۶۹ که هر ابال باز ممنوع‌القلم شد) او را به سرعت برق به مقام شهرت و محبوبیتی رساند که پیش از آن هرگز هیچ نویسنده‌ی چک به آن دست نیافته بود، و پس از آن نیز تا کنون دست نیافته است. شهرت هر ابال با فیلمی که پرژنی منزل از کتاب *قطارهای به شدت مراقبت شده‌ی* او ساخت (که اسکار بهترین فیلم خارجی سال ۱۹۶۷ را به دست آورد) به خارج از مرزهای چک تراوید.

در سال ۱۹۶۹ هجوم قوای پیمان ورشو به خاک چکسلواکی و آغاز بگير و بیندهای دوره‌ی معروف به «عادی‌سازی» به عمر کوتاه فضایی باز، مشهور به بهار پراگ، خاتمه داد و هر ابال همراه با عده‌ی زیادی از نویسنده‌های دیگر ممنوع‌القلم شد. در این دوره تا سال ۱۹۷۵، که دوباره کارهایش اجازه‌ی چاپ پیدا کرد، هر ابال بعضی از بهترین آثار خودش نظیر *من پیشخدمت شاه انگلیس بودم*، *کوتاه کردن مو*، *وحشی نجیب*، *شهرکی که زمان در آن متوقف شد*، و *تنهایی پرهیا هو* را نوشت.

در این خلال، همه‌ی آثار ممنوع شده‌ی او نه فقط به شکل سامیزدات در داخل مملکت دست به دست می‌گشت بلکه در خارج نیز، بخصوص در سازمان انتشاراتی ۶۸، در کانادا، چاپ و توزیع و به زبان‌های مختلف ترجمه می‌شد. (در مقدمه‌ی کتاب‌های چاپ خارج قید می‌کردند که کتاب بدون اجازه‌ی نویسنده چاپ شده، که در مملکت باعث در دسر نویسنده نشود!)

در سال ۱۹۷۵ به آثار هرابال باز اجازه‌ی چاپ و انتشار دادند، گویا بالأخره به این نتیجه رسیدند که آثار او - هرچند ناگزیر آینه‌ی جامعه و اوضاع روز بود- بلندتر و بالاتر از تاریخ روز و سیستم و ایدئولوژی‌ها می‌ایستد؛ هرابال برخلاف بسیاری از نویسندگان هم دوره‌اش، و از همه بالاتر میلان کوندررا، سیاسی‌نویس به مفهوم رایج آن نبود. از زندگانی روانی چک، زندگی زیر زندگی زیر سیستم می‌نوشت. به علاوه در این زمان او به چنان موفقیت و شهرتی افسانه‌ای رسیده بود و ستاره‌اش چنان درخششی داشت که سعی در پوشاندن و پس زدن او و آثارش مهمل می‌نمود. از همه‌ی این‌ها گذشته، محبوبیت و فروش جهانی فیلم‌های چک، وابسته به جنبش معروف «موج دوم»، برای مملکت چک اعتبار و از آن مهم‌تر ارزش خارجی می‌آورد که بسیار مورد نیاز بود، و فیلم‌قارها... ساخته شده از رمان هرابال یکی از موفق‌ترین این فیلم‌ها بود.

از این سال، ۱۹۷۵، به بعد بود که هرابال باز گاه گاهی آثارش (البته نه همه) اجازه‌ی چاپ پیدا می‌کرد. منظره‌ی غریب، زیبا، و شوق‌انگیزی بود دیدار صف‌های چند صد متری که گاهی، یکی دو بار در سال، روز پنج‌شنبه، از صبح خیلی زود تقریباً از ساعت پنج و شش، جلوی کتاب‌فروشی‌های شهر، که ساعت ۹ باز می‌کردند، تشکیل می‌شد. (خبر انتشار کتاب‌های جدید یک روز قبل در نشریه خاصی به علاقه‌مندان رسیده بود.) در این جور مواقع، به راحتی می‌شد دریافت که باز کتاب جدیدی از هرابال به بازار عرضه شده است. هم‌هی یک صد تا یک صد و پنجاه هزار نسخه‌ی چاپ شده‌ی یک کتاب از او - هرکتابی که بود - ظرف چند ساعت ناپدید و نایاب می‌شد.

هرابال شخصاً می‌گفت که آثارش را در واقع ابداع نمی‌کند و کارش صرفاً جمع‌آوری دیده‌ها، یادها، و تجربیاتش از آدم‌ها و اتفاق‌های جالب (غریب) و ساختن «کولاژ»ی است از آنها. اما، «زنده» بودن این افراد و اصلاً ابداع بعضی از فراموش‌نشده‌ترین شخصیت‌های ادبیات امروز، البته کاری است فراتر از یک کولاژ. هنر هرابال یا مشخصه‌ی بارز کارش: آمیختن ظریف و با مهارت و بدون درز و مرز ادبیات و دانش کلاسیک با فراواقعیت (سوررئال)، طنزی خاکی و لوده‌وار (و گاهی سیاه) با عمیق‌ترین اندوه‌های فلسفی، زندگی روزمره با یک جور پوچی اگزیستانسیالیستی، ملاحظات پر غنای شاعرانه‌ی نادر و ظریف با زُخت‌ترین احوال آدم‌های جوامع روزمره، حرف‌های میخانه‌ای با بحث‌های بسیار سطح بالایی روشنفکرانه، و در نهایت یک گواهی نافذ و پایدار بر تاریخ معنوی معاصرش با لبخندی دیرباور و دوستدار، با نومیدی و شک ناشی از دانستن... این همه در نوشته‌های او جریان زلال و طبیعی و سرشار از زندگی شادخوارانه‌ی دارد که گاهی - به قولی - واقعاً به «معجزه‌ی کلام» نزدیک می‌شود.

بُهومیل هرابال در ماه فوریه ۱۹۹۷، هنگامی که در بیمارستان بستری بود، از طبقه‌ی پنجم به زیر افتاد، یا به زیر پرید. هنوز کسی درست نمی‌داند. گفته بود که می‌رود به کبوترها دانه بدهد.

به قول یان لوگنش، منتقد ادبی چک، «با مرگ هرابال دوران یک نسل بزرگ ادبی قرن حاضر چک، به نحوی بی‌بازگشت به پایان می‌رسد.» ادبیات چک به دو دوران قبل و بعد از هرابال تقسیم می‌شود.

میلان کوندرا چند سالی قبل از مرگ هرابال نوشت:

... (هرابال) به یقین بهترین نویسنده‌ای است که امروز داریم. سرشار از توان و استعداد، نمودار بارز سرشادی روحی چک، یکی از اصیل‌ترین مظاهر مجسم روح پراگ، ترکیبی باور نکردنی از طنز خاکی با زبانی مرصع و فاخر ... در مورد هرابال آنچه منحصر به فرد است ظرفیت شادی‌خواری اوست ...

هرابال همان طوری که گفته شد، از معدود نویسنده‌هایی است - در هر کجای دنیا- که در زمان حیاتش به یک «بنیاد»، یک افسانه و بت [Cultfigure] مبدل شد. از سرزمین چک نویسنده‌های معروف دیگری نیز در سطح جهانی برخاسته‌اند: کافکا (که در واقع چک به معنای واقعی نبود)، کوندرا، کارل چایک، یاروسلاو هاشک، اشکوورتسکی، لودیک واتسولیک، آرنوشت لوستیک، لادیسلاو فوکس، ایوان کلیما، ولادیسلاو وانچورا، یاروسلاو سایفرت (شاعر و نویسنده و برنده‌ی جایزه‌ی نوبل)، ولی در خود سرزمین چک هیچ نویسنده و شاعری این جور با زندگی و حرف‌ها و عشق مردم این مملکت در سطوح مختلف عجین نیست و دست بر نبض هستی مردمش ندارد که هرابال. عنوان «چک‌ترین نویسنده‌ی چک» خلاصه‌کننده‌ترین این خاصیت است. هرابال چند باری نامش در فهرست نامزدهای دریافت نوبل راه یافت ... کتاب حاضر، تنهایی پرهیاهو، در نظرخواهی از ناقدان ادبی و استاد‌های دانشگاه و نویسندگان، در شروع قرن حاضر، به عنوان دومین اثر متمایز ادبیات نیمه‌ی دوم قرن بیستم سرزمین چک، بعد از شوویک، سرباز خوب از یاروسلاو هاشک برگزیده شد.

هرابال بسیار نوشته است و مجموعه آثارش که این اواخر در یک سری جدید به چاپ رسید، به ۱۹ جلد (از رمان و مجموعه داستان، روایت، گزارش، و شعر) بالغ می‌شود. بعضی از معروف‌ترین آثارش عبارتند از: *مرواریدهای اعماق*، *کلاس رقص اکابر*، *قطارهای به شدت مراقبت شده*، *آگهی واگذاری خانه‌ای که دیگر در آن نمی‌خواهم*

زندگی کنم، اخبار قتل‌ها و افسانه‌ها، تکلیف خانگی، قضایا و گفت و گوها، جوانه، کوتاه کردن مو، من پیشخدمت شاه انگلیس بودم، شهرکی که در آن «زمان» از حرکت ایستاد، وحشی نجیب، تنهایی پرهیا هو (نوشته شده به سال‌های ۱۹۷۴ تا ۱۹۷۶ - پخش به صورت سامیزدات در ۱۹۷۷ - چاپ در خارج به سال ۱۹۸۰ - اولین چاپ در چک در سال ۱۹۸۹)، جشن گل‌های برفی، اندوه زیبا، میلیون‌های هاولکین، زندگی بدون اسموکینگ، عروسی در خانه، زندگی نو، زمین‌های خالی (که هر سه از زبان همسر نویسنده نوشته شده است)، گره‌ی دستمال، طوفان ماه نوامبر، نهرهای زیرزمینی، قصه‌ی شبانه برای کاسیوس ...

آثار هرابال به همه‌ی زبان‌های اروپایی ترجمه شده. در اسپانیا، ایتالیا، فرانسه، مجارستان، و لهستان از نویسندگانی بسیار محبوب است که آثارش در شمارگانی حتی بیشتر از سرزمین چک چاپ شده است.

از نوشته‌های هرابال، به جز قطارهایی به شدت مراقبت شده، مرواریدهای اعماق، وحشی نجیب، کوتاه کردن مو، چکاوک‌های پای بسته، جشن گل‌های برفی و نیز تنهایی پرهیا هو به فیلم برگردانده شده است.

به عنوان مترجم مایلم با شادمانی و (اگر اجازه داشته باشم) با افتخار از فرصت شناساندن این نویسنده‌ی بزرگ به خواننده‌ی ایرانی، ترجمه‌ی این اثر را نشانه‌ی کوچکی از دین بزرگی محسوب دارم که نسبت به سرزمین بسیار با فرهنگ چک و مردمان آن احساس می‌کنم، با سپاس از همسرم که رشته‌ی پیوند من با زبان و فرهنگ چک بوده و این ترجمه از کمک و راهنمایی‌های او بسیار بهره برده است. همچنین از ناشر این کتاب و از آقای هوشنگ گل‌مکانی هم سپاسگزار می‌کنم.

پ.د.

فقط خورشید حق دارد که لکه داشته باشد...

یوهان ولفگانگ گوته

سی و پنج سال است که در کار کاغذ باطله هستم و این «قصه‌ی عاشقانه»‌ی من [در اصل Love Story. - م.] است. سی و پنج سال است که دارم کتاب و کاغذ باطله خمیر می‌کنم و خود را چنان با کلمات عجیب کرده‌ام که دیگر به هیئت دانشنامه‌هایی درآمده‌ام که طی این سال‌ها سه تُنی از آنها را خمیر کرده‌ام. سبویی هستم پُر از آب زندگانی و مُردگانی، که کافی است کمی به یک سو خم شوم تا از من سیل افکار زیبا جاری شود. آموزش چنان ناخودآگاه صورت گرفته که نمی‌دانم کدام فکری از خودم است و کدام از کتاب‌هایم ناشی شده. اما فقط به این صورت است که توانسته‌ام هماهنگی‌ام را با خودم و جهان اطرافم در این سی و پنج سال گذشته حفظ کنم. چون من وقتی چیزی را می‌خوانم، در واقع نمی‌خوانم. جمله‌ای زیبا را به دهان می‌اندازم و مثل آب‌نبات می‌مکم، یا مثل لیکوری می‌نوشم، تا آنکه اندیشه، مثل الکل، در وجود من حل شود، تا در دلم نفوذ کند و در رگ‌هایم جاری شود و به ریشه‌ی هر گلبول خونی برسد. به طور متوسط در هر ماه دو تُن کتاب خمیر می‌کنم، ولی برای کسب قوت لازم به جهت اجرای این شغل شریف، طی سی و پنج سال گذشته آن قدر آبجو خورده‌ام که با آن می‌شد استخری به طول پنجاه متر یا یک برکه‌ی پرورش ماهی را پُر کرد. پس علی‌رغم اراده‌ی خودم دانش به هم رسانده‌ام و حالا می‌بینم که مغزم توده‌ای از اندیشه‌هاست که زیر پرس هیدرولیک بر هم فشرده شده، و سرم چراغ جادوی علاءالدین که موها بر آن سوخته است، و می‌دانم که زمانه‌ی زیباتری بود آن زمان، که همه‌ی اندیشه‌ها در یاد آدمیان ضبط بود، و اگر کسی می‌خواست کتابی را خمیر کند، باید سر آدم‌ها را زیر پرس می‌گذاشت، ولی این کار فایده‌ای نمی‌داشت چون که افکار واقعی از بیرون حاصل می‌شوند و مثل ظرف سوپی که با خودمان سر کار می‌بریم، آنها را مدام به همراه داریم. به عبارت دیگر، تفتیش‌کننده‌های عقاید و افکار در سراسر جهان، بیهوده کتاب‌ها را می‌سوزانند، چون اگر کتاب حرفی برای گفتن و ارزشی داشته باشد، در کار سوختن فقط از آن خنده‌ای آرام شنیده می‌شود، چون که کتاب درست و حسابی به چیزی والاتر و ویرای خودش اشاره

دارد ... چندی پیش یکی از این ماشین‌های جمع و تفریق را خریدم، دستگاه بسیار کوچکی که از کیف بغلی بزرگتر نیست. بعد از آنکه به خودم جرئت دادم و با آچار پشت آن را باز کردم حیرت و خنده به من دست داد، چون که دیدم درش هیچ چیز نیست، جز جسمی کوچکتر از تمبر پست و نازکتر از ده ورق کاغذ کتاب. همین، و هوا. هوای آکنده از متغیّرات ریاضی. وقتی که چشمانم به کتاب درست و حسابی می‌افتد و کلمات چاپ‌شده را کنار می‌زنم از متن چیزی جز اندیشه‌های مجرد باقی نمی‌ماند. اندیشه‌هایی که در هوا جریان و سیلان دارند، از هوا زنده‌اند و به هوا برمی‌گردند، چون که آخر و عاقبت هر چیزی هواست، هم ظرف و هم مظروف. نان در مراسم عشاء ربانی از هواست و نه از خون مسیح.

سی و پنج سال است که دارم کتاب و کاغذ باطله خمیر می‌کنم. منی که از سرزمینی برخاسته‌ام که از پانزده نسل پیش به این سو بی سواد ندارد و در خطه‌ی سلطنتی سابق زندگی می‌کنم که برهم انباشتن اندیشه‌ها و تصاویر، با حوصله، در ذهن افراد نه فقط رسم بلکه وسوسه‌ای بوده است، اندیشه‌ها و تصاویری که موجب شادی توصیف‌ناپذیر و اندوهی از آن هم بزرگتر هستند، در بین مردمانی زندگی می‌کنم که به خاطر يك عدل اندیشه‌های برهم فشرده شده حاضرند جان خود را نثار کنند، و حالا این همه باز هم دارد برایم تکرار می‌شود: سی و پنج سال است که دارم به تناوب دکمه‌ی سبز و قرمز دستگاه پرس خود را فشار می‌دهم و همراه با آن سی و پنج سال است که دارم بی‌وقفه آجو می‌خورم. نه آنکه از این کار خوشم بیاید. از میخواره‌ها بیزارم. می‌نوشم تا بهتر فکر کنم، تا به قلب آنچه می‌خوانم بهتر راه بیابم، چون که من وقتی چیزی می‌خوانم برای تفنن و وقت‌کشی یا بهتر خوابیدن نیست، منی که در سرزمینی زندگی می‌کنم که از پانزده نسل به این سو بی‌سواد نداشته است، می‌نوشم تا آنچه می‌خوانم خواب را از چشمم بگیرد، که مرا به رعشه بیاندازد، چون که با هگل در این عقیده همراه که انسان شریف هرگز به اندازه‌ی کافی شریف نیست و هیچ تبهکاری هم تمام و کمال تبهکار نیست. اگر می‌توانستم بنویسم کتابی می‌نوشتم درباره‌ی بزرگترین لذات و بزرگترین اندوه‌های بشری. از کتاب و به مدد کتاب است که آموخته‌ام آسمان به کلی از عاطفه بی‌بهره است.

نه آسمان عاطفه دارد و نه انسان اندیشمند. نه اینکه انسان نخواهد بی‌عاطفه باشد، ولی وجود عاطفه در او خلاف عقل سلیم است. کتاب‌های نادر و ذي‌قیمت زیر دست‌های من و در پرس هیدرولیکم جان می‌دهند و من نمی‌توانم جلو جریان و شتابشان را بگیرم. من چیزی جز قصابی رئوف نیستم. کتاب به من لذت انهدام را آموخته است. ابر انفجار و گروه‌های تخریب را دوست می‌دارم. می‌توان ساعت‌ها بایستم و حرکات تلمبه زنی

به دقت هماهنگ متخصص‌های انفجار را در کار به هوا پاشیدن کلّ يك بلوك ساختمانی تماشا کنم؛ حرکاتی را که به تلمبه زدن برای باد کردن لاستیکی عظیم می‌ماند. از دیدن آن لحظه‌ای سیر نمی‌شوم که تمام آجرها و سنگ‌ها و تیرآهن‌ها به هوا می‌روند تا دوباره نرم سرازیر شوند، مثل درختی که به زیر اقیانوس می‌رود. در میان غبار انفجار و موسیقی انهدام می‌ایستم و به کارم در قلب زیرزمین فکر می‌کنم. زیرزمینی که در آن دستگاه پرسم قرار گرفته، دستگاهی که سی و پنج سال است زیر نور چند تا لامپ دارم با آن کار می‌کنم.

بالای سرم در حیاط کارگاه، صدای پاها را می‌شنوم، و از سوراخی که در وسط سقف زیرزمین قرار دارد، چنان که از شاخ برکت، نعمت‌ها سرازیر شوند، کیسه‌ها و جعبه‌ها و بسته‌های کاغذ و کتب کهنه را به پایین فرو می‌ریزند: ساقه‌های خشک گل‌فروشی‌ها، کاغذهای بسته‌بندی عمده‌فروشی‌ها، برنامه‌های قدیمی تئاترها و بلیط‌های اتوبوس، کاغذ بسته‌ی بستنی‌ها و اسکیموها، ورقه‌های رنگ پاشیده‌ی کاغذ دیواری، توده‌های کاغذ خیس و خون‌آلود قصابی‌ها، کاغذ باطله‌های بسیار تیز و بُرّای مغازه‌های عکاسی، محتوی سبد کاغذ باطله‌های ادارات، نوارهای ماشین تحریر، دسته‌گل‌های پلاسیده‌ی تولد، گاهی در میان بسته‌ی روزنامه‌ها يك قطعه سنگ سنگفرش پیدا می‌کنم که مخصوصاً گذاشته‌اند تا بسته سنگین‌تر شود، یا چاقوی قلم‌تراش و قیچی‌ای که سهواً به جا مانده، یا چکش چنگک‌دار میخکشی، کارد قصابی، فنجانی با ته‌مانده‌ی خشک‌شده‌ی قهوه در آن یا دسته‌گل‌های رنگ‌پریده‌ی عروسی و حلقه‌گل مصنوعی مخصوص مراسم تشییع.

سی و پنج سال است که دارم این همه را زیر پرس هیدرولیکم روی هم می‌کوبم و حاصل کارم را با کامیون و سپس قطار به کارخانه‌ی کاغذسازی می‌برند، که در آنجا کارگران سیم‌های دور بسته‌بندی را پاره کنند و محتوی آنها را در قلیا و اسیدی بریزند که حتی تیغ‌های ریش‌تراشی را که مرتب دست مرا می‌برند، ذوب می‌کند. ولی مثل ماهی‌های زیبایی که در میان آب‌های آلوده‌ی کارخانه‌ها گاهی رخ می‌نماید، در این سیل جاری کاغذ باطله‌های من نیز گاهی عطف کتاب نادر و ذی‌قیمتی به چشم می‌خورد. چند لحظه مبهوت به سویی دیگری نگاه می‌کنم، ولی بعد برمی‌گردم و دست می‌کنم و از بین کاغذ باطله‌ها درش می‌آورم. اول با پیشبندم پاکش می‌کنم، بازش می‌کنم، عطر حروف چاپ‌شده‌اش را می‌نوشم، نگاهم را به متن می‌دوزم، و نخستین جمله‌اش را همچون پیشگویی «هومر» واره‌ای می‌خوانم. بعد کتاب را با احتیاط، در میان کشفیات درخشان دیگرم، در جعبه‌ی کوچکی، قرار می‌دهم که دور تا دورش را شمایل‌های قدّیسان چسبانده‌ام، اوراقی که کسی، همراه با توده‌ای از کتاب‌های دعا، به اشتباه به زیرزمین من

افکنده است. بعد نوبت به مراسم رسمی من، به عشاء ربائیم می‌رسد: چون که من نه تنها این کتاب‌ها را به دقت می‌خوانم، بلکه بعد از خواندنشان بر می‌دارم و در داخل بسته‌بندی کاغذها قرار می‌دهم. نیاز دارم که بسته‌بندی‌هایم را تزیین کنم، بهشان مهر شخصیت خاص خودم را بزنم، امضایم را رویشان بگذارم. نگرانی همیشگی‌ام این است که به هر بسته‌بندی تشخص و تمایز بخشیده‌ام یا نه. در هر روز کار باید دو ساعت اضافه در زیرزمین وقت صرف کنم. هر روز باید یک ساعت زودتر به سر کار بیایم. گاهی برای آن کوه بی‌پایان کاغذ باطله‌ها ناچارم شنبه‌ها را هم کار کنم.

ماه گذشته تقریباً ششصد کیلو باسمه، از کارهای نقاشی‌های کلاسیک برایمان جزو کاغذ باطله‌ها آوردند. ششصد کیلو ورقه‌های خیس از کارهای رامبراند، هالسه، مونه، مانه، کلیمت، سزان، و سایر سران و سروران عالم نقاشی اروپا را به داخل زیرزمین من سرازیر کردند. در نتیجه حالا من دور تا دور هر یک از بسته‌بندی‌های کاغذ باطله‌هایم را با این تابلوها قاب می‌گیرم و شب که شد و بسته‌بندی‌ها با شکوه هرچه تمام‌تر در کنار یکدیگر منتظر آسانسور بارکش ردیف شدند، چشم از آنها نمی‌توانم بردارم: اینک نگهبان شب [اثر رامبراند]، اینک ساسکیا [اثر رامبراند]، اینک صبحانه بر چمن [اثر ادوار مانه]، اینک خانه‌ی مرد به دار آویخته [اثر پل سزان] و اینک گرنیکا [اثر پیکاسو]. از این گذشته، من در دنیا یگانه کسی هستم که می‌داند در اعماق هر بسته‌بندی کاغذ باطله، یک فاوست یا دون کارلوس گشوده، نهفته است. اینجا، مدفون در زیر توده‌ای مقوای خون‌آلود، یک هایپریون فرو خفته، اینجا، له شده در زیر توده‌ای از پاکت‌های خالی سیمان، یک چنین گفت زرتشت آرمیده است.

بر عرصه‌ی زمین، من یگانه کسی هستم که می‌داند در کدام بسته‌بندی کاغذ باطله گوته پنهان است، در کدام شیلر، در کدام هولدرلین و در کدام نیچه. به یک معنی، در جهان، من یگانه کسی هستم که هم هنرمند است و هم تماشاگر. اما فشار کار روزانه خردم می‌کند. از پا می‌اندازدم، له و لورده‌ام می‌کند و رمقم را می‌کشد. این است که برای اندکی کاستن از فشار این بار عظیم، سبو پشت سبو، آجو می‌نوشم، و در راه رسیدن به آجوخانه‌ی هوسنسکی [Husensky] وقت دارم که فکر کنم بسته‌بندی بعدی‌ام باید چه صورتی به خودش بگیرد. فقط به این دلیل این همه آجو می‌نوشم که بتوانم آینده را بهتر ببینم، چون که من در هر بسته‌بندی کاغذ، یک یادگاری ذی‌قیمت را دفن می‌کنم، تابوت کوچک کودکی، آکنده از گل‌های خشک و پولک و نوارهای براق تزیینی، بستر جمع و جور و مطبوعی برای کتاب‌هایی که از زیرزمین من سر درآورده‌اند، همان‌طوری که خود من زمانی از آنجا سر درآوردم. برای همین هم همیشه از کارم عقب هستم. برای همین هم حیاط کارگاه تا لب بام آکنده از توده‌ی کاغذهای باطله‌ای است که از سوراخ

زیرزمین تو نمی‌رود، چون که کوه کاغذهای باطله‌ی داخل زیرزمین راهش را سد کرده است. رئیس من با صورت بنفش از خشم گاهی با چنگکش این سوراخ را باز می‌کند که از بالا سرم داد بکشد:

-«هانتا، کجایی؟ محض رضای خدا به کتاب‌ها زل نزن و کارت را بکن! حیاط را کاغذ برداشته و تو آن پایین نشسته‌ای و توی عالم هیروتنی؟»، و من مثل حضرت آدم در میان خلنگزارها، در خودم جمع می‌شوم، کتابی را برمی‌دارم و چشم‌هایم با هراس به درون دنیایی سواي جهان اطراف خودم باز می‌شود، چون که وقتی شروع به خواندن می‌کنم به عالم دیگری فرو می‌روم، در متن غرقه می‌شوم. خودم هم حیرت می‌کنم و باید گناهکارانه اعتراف کنم که واقعاً در عالم رویا بوده‌ام، در دنیایی زیباتر، در قلب حقیقت. هر روز، روزی ده بار، از اینکه از خودم چنین به دور افتاده بودم، غرق اعجاب می‌شوم. بعد، از خود رانده و با خود بیگانه، از کار برمی‌گردم. در خیابان‌ها، خاموش و غرق تفکر راهی می‌شوم. در ابری از کتاب‌ها از کنار ترامواها و اتومبیل‌ها و عابران می‌گذرم، کتاب‌هایی را که امروز پیدا کرده‌ام با خود در کیف دستی‌ام می‌گذارم و به خانه می‌برم. ناخودآگاه، بی آنکه به عابری یا تیرچراغی تنه بزنم، با بوی عفونت آبجو و بوی چرکی تنم، لبخند بر لب، در گذرم، چون که کیف دستی‌ام پر از کتاب‌هایی است که انتظار دارم همان شب بر من درباره‌ی خودم رازهایی را بگشایند که نمی‌دانم.

در خیابان‌های پر سر و صدا و شلوغ پیش می‌روم، پشت چراغ قرمز می‌ایستم. یاد گرفته‌ام که ناخودآگاه راه بروم، نیمه خواب و در اوج زیبایی پرواز روح، در حالی که آوای بسته‌های کتابی که آن روز تکمیل کرده‌ام در درونم دارد نرم و آرام محو می‌شود. نسبت به وجود مجسم خودم احساس خاصی دارم، احساس يك بسته از کتاب‌های برهم فشرده شده، جایگاه يك شعله‌ی کوچک، چراغی در یخچال گازی که هر روز با روغن اندیشه‌هایم خوراکش می‌دهم؛ اندیشه‌هایی که در جریان کار روزانه‌ام، بر خلاف خواست خودم، از کتاب‌ها حاصل کرده‌ام؛ کتاب‌هایی که حالا دارم با خودم به خانه می‌برم ...

پس چون خانه‌ای مشتعل، چون آغلی مشتعل به خانه برمی‌گردم. نور زندگی از آتش برمی‌خیزد و آتش از مرگ چوب، اندوهی خصم زیر خاکسترها درنگ کرده و من سی و پنج سال است که دارم زیر پرس هیدرولیک کاغذ باطله روی هم می‌کوبم. پنج سال دیگر مانده تا بازنشسته شوم و پرس من هم با من بازنشسته می‌شود. دست از پرسم برنمی‌دارم. پول‌هایم را جمع کرده‌ام. دفترچه‌ی پس انداز دارم و من و پرسم با هم بازنشسته می‌شویم، چون که خیال دارم پرس را از موسسه بخرم. خیال دارم بیرمش به خانه، ببرم و در باغ منزل دایم‌ام، بین درخت‌ها جایی برایش در نظر بگیرم، و بعد به موقعش فقط روزی يك عدل کاغذ درست می‌کنم، و چه عدلی! ختم همه‌ی عدل‌ها.

مجسمه‌ای، يك اثر هنري؛ همه ي توهم‌هاي جوانيم را درش مي‌ريزم، هر آنچه را مي‌دانم، هر آنچه طي سي و پنج سال كار مداوم ياد گرفته‌ام. آن وقت فقط موقعي كار مي‌كنم كه شوق لحظه برَم انگيزد، كه الهام بهم دست دهد. روزي يك عدل از سه تُن كاغذي كه در خانه انتظارم را مي‌كشد، يك عدل كه انسان ازش احساس سرافكندگي نكند، يك عدل كه پيشاپيش فكرش را در ذهن بافته‌ام، كه سر فرصت بهش انديشيده‌ام، و مهم‌تر از آن، وقتي كه كتاب و كاغذهاي باطله را در طبله‌ي دستگام مي‌چينيم، در كار اين آفرينش زيبا و يك لحظه پيش از آنكه دكمه را بزيم، بر كاغذهاي باطله پولك و باريكه‌هاي كاغذي رنگارنگ مي‌پاشم، و بعد، در پايان سال، در باغ دايي‌ام نمايشگاهي از عدل‌هاي كاغذي ترتيب مي‌دهم و تمام كساني كه به ديدن نمايشگاه مي‌آيند مي‌توانند در دستگام پرس من عدل‌هاي كاغذي خودشان را درست كنند، منتها زير نظارت من، و وقتي كه چراغ روشن مي‌شود و پرس به حركت درمي‌آيد، وقتي كه پرس با نيروي فوق‌العاده اش شروع به خُرد كردن و برهم فشردن كاغذ باطله‌هاي مزين با كتاب‌ها و گل‌ها و هر نوع زباله‌اي مي‌كند كه افراد همين‌طوري با خودشان آورده‌اند، تماشاگر حساس شخصاً فشار پرس را احساس خواهد كرد.

ولي حالا، تاريك - روشن - غروب است و من در خانه هستم. بر چارپايه‌اي نشسته‌ام و سرم پايين و پايين‌تر مي‌رود تا عاقبت لب‌هاي مرطوبم بر زانويم قرار مي‌گيرد و تنها به اين صورت است كه به خواب مي‌روم. گاهي در اين وضع تا نيمه شب باقي مي‌مانم، و وقتي كه جمع‌شده در خويش، مثل بچه گربه‌اي در زمستان، مثل قالب يك صندلي ننويي، سر برمي‌دارم، مي‌بينم كه آب دهانم سر زانوي شلوارم را خيس کرده است، چون كه من مي‌توانم به خودم تجمل مطرود بودن را روا بدارم، هرچند هرگز مطرود نيستم، فقط جسماً تنها هستم، تا بتوانم در تنه‌اي‌اي به سر ببرم كه ساكنانش اندیشه‌ها هستند، چون كه من يك آدم بي‌كله‌ي ازلي - ابدي هستم، و انگار كه ازل و ابد از آدم‌هايي مثل من چندان بدشان نمي‌آيد.

سي و پنج سال است که دارم کاغذ باطله روي هم مي‌کوبم و در اين مدت آن قدر کتاب‌هاي زيبا به سردابه‌ام سرازير شده که اگر سه تا انباري مي‌داشتم پُر مي‌شد. جنگ دوم جهاني که تمام شد يك روز شخصي يك سبد کتاب در داخل طبله‌ي پرس هيدروليک من ريخت، سبدي از زيباترين کتاب‌ها. وقتي که ضربان قلبم کمی آرام گرفت، يکي از اين کتاب‌هاي مزين را برداشتم و بگو چه ديدي؟ مهر کتابخانه‌ي سلطنتي پروس بر کتاب نقش بسته بود. روز بعد که به سر کار رفتم ديدم که زيرزمينم پُر است از همين جنس کتاب با جلدهاي چرمي که عطف و عنوان طلاکوبش فضا را روشن کرده است. دويدم بالا به حياط و در آنجا دو نفر را ديدم که ايستاده‌اند و هرجوري بود ازشان درآوردم که جايي در حوالي نووه استراشتسي [Nové Straseci] يك انباري پُر از کتاب هست، کتاب‌هاي ولو شده در ميان گاه‌ها، آنقدر کتاب که چشم از ديدنشان سير نمي‌شود. رفتم پيش کتابدار ارتشي و دوتايي روانه‌ي نووه استراشتسي شديم و ديديم که در آنجا نه فقط يکي، که سه تا انباري پر از کتاب‌هاي کتابخانه‌ي سلطنتي پروس هست. بعد از آنکه از تحسن اين ذخيره‌ي گرانبها باز ايستاديم، ترتيبی داديم که کارواني از اتومبيل هاي ارتشي اين کتاب‌ها را به يکي از جناح‌هاي ساختمان وزارت امور خارجه در پراگ منتقل کند که فعلاً همان جا بماند تا بعد که اوضاع کمی آرام گرفت کتاب‌ها را به مرکز اصليشان بفرستند. ولي در اين بين کسي مخفيگاه را لو داد و کتاب‌هاي کتابخانه‌ي سلطنتي غنيمت جنگي اعلام شد و باز کارواني از اتومبيل‌هاي ارتشي به راه افتاد و اين کتاب‌ها را با جلد چرمي طلاکوبشان به ايستگاه راه‌آهن برد که بعد آنها را بر واگن‌هاي باري بي در و پيکر بار زدند ... باران مي‌آمد. تمام هفته سيل از آسمان سرازير بود. آخرين محموله‌ي کتاب‌ها را آوردند و بار زدند و قطار در باران شديد به راه افتاد در حالي که از اطراف واگن، مرکب چاپ و آب طلا سرازير بود. تکیه داده بودم بر تيرچراغ و مات و مبهوت به اين صحنه نگاه مي‌کردم. وقتي که آخرين واگن در ميان پرده‌ي باران ناپديد شد حس کردم که بر چهره‌ام اشک و باران به هم آميخته است. در خروج از ايستگاه، سر راه، پليس اونيفورم پوشي را ديدم. جلو رفتم و مچ دست‌ها را متقاطع برهم گذاشتم و دو دست را پيش بردم و از او استدعا کردم که دستبندش را، النگوهايش را به اصطلاح ما، دربياورد و به دست من بزند و مرا با خودش ببرد، چون من مرتکب جنايتي شده‌ام،

جنایتي عليه بشریت، و وقتي که این پلیس من را با خودش به کلانتری برد و قضیه را فهمیدند به من خندیدند و تهدیدم کردند که به زندانم می‌اندازند. چند سال دیگری که با این وضع سر کردم دیگر عادت شد. بار- بار کتاب‌های کتابخانه‌های قصرهای شهرها و روستاها را، کتاب‌های نادر زیبا با جلد‌های چرمی و تیماجی را بار قطار می‌کنم و همچو که سی تا واگن پُر شد، قطار راهی سویس یا اتریش می‌شود. يك کیلوگرم کتاب در قبال يك کرون پول قابل تسعیر، و خم به ابروی هیچکس هم نمی‌آمد. هیچکس قطره‌ی اشکی نمی‌ریخت، حتی خود من. تنها کاری که می‌کردم این بود که با لبخندی تماشا می‌کردم که چطور این کتابخانه‌های بی‌نهایت گرانبها را بار می‌زنند و در قبال کیلویی يك کرون به سویس یا اتریش می‌فرستند. تا آن زمان دیگر قدرتی به هم رسانده بودم که با متانت با بدبختی روبه‌رو شوم و احساساتم را خفه کنم. کم‌کم داشتم لذت انهدام را در می‌یافتم. همچنان کتاب‌ها را در قطارها بار می‌زدند و من تکیه داده بر تیر، به چراغ سرخ واگن انتهایی چشم می‌دوختم و حال لئوناردو داوینچی را داشتم که نگاه می‌کرد که چطور سربازهای فرانسوی مجسمه‌ی اسب‌سوار او را هدف تمرین تیراندازی قرار داده‌اند. نگاه می‌کرد که چطور اسب و سوار تکه‌تکه زیر گلوله فرو می‌ریزند و از فکر می‌گذشت، لئوناردو هم که در آن لحظه مثل من ایستاده و با متانت ناظر این اعمال وحشتناک است، به این نتیجه رسیده که نه در آسمان‌ها نشانی از عطف است و نه در وجود آدمیزاد دوپا.

در این احوال روزی به من خبر رسید که مادرم در حال مرگ است. فوراً روی دوچرخه‌ام پریدم و راهی خانه‌ی مادری شدم. در خانه چون تشنه‌ام بود به زیرزمین رفتم و سیوی سفالی شیر ترش خنک را با دو دست برداشتم و داشتم با ولع می‌نوشیدم که ناگهان نگاهم در ته سبو به دو تا چشم افتاد که در برابر چشمان خودم شناور بود، ولی چون تشنه بودم به نوشیدن ادامه دادم تا آنکه چشم‌ها مثل چراغ قطاری که وارد تونل شود به شکل خطرناکی نزدیک و نزدیک‌تر شد و بعد ناگهان ناپدید، و دهان من پر شد از چیزی زنده و جنبان. دست کردم و پای غورباقه‌ای را گرفتم، از دهان بیرون کشیدم و بعد از آنکه در باغچه رها کردمش برگشتم تا شیر ترش را مثل لئوناردو با متانت تمام کنم.

مادرم که مُرد در درونم گریه کردم، ولی حتی قطره اشکی هم نریختم. از محل مرده‌سوزخانه که درمی‌آمدم چشمم به دودکش افتاد که دود می‌کرد. مادرم نرم و زیبا راهی آسمان‌ها بود. قبل از ترك محل، تصمیم گرفتم سري به زیرزمین مرده‌سوزخانه بزنم. مگر نه آنکه کارکنان این محل در زیرزمینشان همان کاری را می‌کردند که من در زیرزمین خود با کتاب‌ها می‌کردم؟ آن‌قدر صبر کردم تا مراسم تمام شد و چهار تا جسد را در کوره سوزاندند که مادرم سومی‌اش بود. بی حرف و حرکت چشم به آخرین

وضعیت بشري دوخته بودم. همکار خودم را دیدم که استخوان‌ها را از کوره درآورد و در آسیاب دستی نرم کرد. مادرم هم در آسیاب نرم شد و کارگر مربوط آخرین بقایای مادی او را در جعبه‌ای فلزی ریخت. من تنها کاری که می‌توانستم بکنم این بود که سر جایم بایستم و خیره بمانم، همان‌طوری که به قطارهایی خیره می‌ماندم که آن گنجینه‌ی کتابخانه‌های بی‌مانند را در قبال کیلویی یک کرون به سویس و اتریش می‌پردند: به یاد شعری از سندبرگ [K. Sandberg] افتادم که می‌گفت تمامی آنچه از یک فرد بشري باقی می‌ماند گوگردی است که جعبه‌ی کبریتی را کفایت کند و آهني، که بتوان با آن میخی ساخت که انسان بتواند از آن خود را حلق‌آویز سازد.

یک ماه بعد که خاکستر مادرم را رسماً تحویل گرفتم ظرف خاکستر را نزد دایي‌ام، به باغ او و به کنار برجک سوزن‌بانی، که در باغ به پا کرده بود، بردم و دایي‌ام به دیدن ظرف خاکستر ندا داد: «خواهرکم، عاقبت به خانه برگشتی؟» ظرف خاکستر را که به دستش دادم، آن را قدری بالا و پایین و وزن کرد و گفت که خواهرش انگار قدری همچو سبک‌تر شده است. زنده که بود هفتاد و پنج کیلوگرم وزن داشت. بعد ظرف را در ترازو گذاشت و حساب کرد که لااقل پنج کیلوگرم کم دارد و آخر ظرف را برداشت و سر قفسه‌ای جا داد. تابستان که شد و دایي‌ام داشت خاک باغچه‌ی ترب‌های سبز را بیل می‌زد به یاد خواهرش افتاد که چقدر ترب سبز را دوست داشت و رفت و ظرف خاکستر را آورد و درش را با کمپوت‌بازکن باز کرد و خاکسترها را بر کرت ترب سبزیخت و بعد، فصلش که شد این ترب‌ها را کندیم و خوردیم. تا مدت‌های مدید بعد از آن، هر وقت که دستگاه پرسم در آخرین مرحله، کتاب‌های زیبا را با فشار بیست اتمسفر خرد می‌کرد، صدای درهم شکستن اسکلت آدمی را می‌شنیدم و احساس می‌کردم که دارم جمجمه و استخوان کلاسیک‌ها را خرد می‌کنم. به یاد آن تکه‌ای در تورات می‌افتادم که می‌گفت: «ما همچون دانه‌های زیتونی هستیم که تنها هنگامی جوهر خود را بروز می‌دهیم که درهم شکسته شویم.»

کار درهم کوبیدن کاغذهای باطله که تمام شد دور تا دور هر عدل کاغذ را تسمه ای آهني می‌کشم و تسمه را تا آخرین حد ممکن سفت می‌کنم که کتاب‌ها هر قدر هم زور بزنند نتوانند دربروند. در این حال فکرم پیش این زورآزمای‌های سیرک است که زنجیری به سینه می‌بندند و قفسه‌ی سینه را تا سرحد اشباع، برای گسستن زنجیر از هوا پر می‌کنند. ولی عدل کاغذ باطله در آغوش پولادیش امن و امان، و درون عدل، مثل داخل ظرف خاکستر بقایای انسانی، ساکت و آرام است، و من این عدل سر به راه را بر چارچرخه‌ای به کنار پیوندانش می‌رسانم و می‌چرخانمش، جوری که آن سمتی را که دیوارهاش با باسمه‌های نقاشی پوشیده شده، پیش چشم داشته باشم، چون که این هفته سر

و کارم با يكصد باسمه از رامبراند بود، يكصد تصوير واحد از چهره‌ي پيري هنرمند، چهره‌اي قاچ قاچ مثل قارچ، چهره‌ي مردی که هنر و مشروب او را به لبه‌ي ابدیت کشانده است و مي‌بينيد که دستي ناپيدا دارد دستگیره‌ي در آخري را از بيرون مي‌چرخاند و در هر لحظه است که باز شود. من هم کم‌کم دارم چهره‌ي پفکرده‌ي مشابهي به هم مي‌رسانم، چهره‌اي چون خمير خشک شده، مثل ديواره‌ي پوسته شده‌ي آبريزگاه‌هاي عمومي، نيمه لبخند ابلهانه‌اي بر لب، و دارم به دنيا از آن سوي علت‌ها و رویداده‌ي انساني نگاه مي‌کنم، و تمام عدل‌هاي کاغذی‌ام امروز ديواره‌شان با تصوير پيري آقاي رامبراند وان راین پوشيده شده و من همين‌طور يك‌بند دارم کتاب‌هاي گشوده و کاغذ باطله در داخل شکم دستگاه فشاري مي‌چينم.

امروز براي اولين بار متوجه شدم که ديگر در بين کاغذ باطله‌هايم دنبال موش‌ها و لانه و زاد و زودشان نمي‌گردم. معمولاً بچه موش‌ها را که چشمشان هنوز باز نشده بود وقتي در داخل طبله‌ي دستگاه مي‌انداختم مادرشان هم به دنبال آنها به درون طبله مي‌پريد که در سرنوشت بچه‌ها و کلاسيک‌ها و کاغذ باطله‌ها شريك شود. آدم باورش نمي‌شد که در همچو زيرزميني چقدر موش پيدا مي‌شود. بيشتريشان از اين موش‌هاي کوچولوي خوش‌خلفي هستند، در تولد نيمه‌کور، که دوست دارند با آدم رفيق شوند، موجوداتي که با هم يك خاصيت مشترک داريم و آن نياز شديدمان به ادبيات است، با رجحاني خاص نسبت به گوته و شيلر، با جلدهاي تيماجي. زيرزمين من مدام پُر است از چشمان ريز درخشان و صدای خرت خرت جويدن کتاب‌ها. موش‌ها بيکار که باشند مثل گربه‌اي بازيگوشي مي‌کنند، از تنه‌ي پرس بالا و پايين مي‌روند، با پاهاي کوچکشان روي ميله‌ي افقي پرس مي‌دوند. ولي وقتي که دکمه‌ي سبز را مي‌زنم و ديواره‌ي طبله به حرکت درمي‌آيد، يك جور پريشاني و آشوبي در موش‌ها مي‌افتد. صدای جيرجيره قطع مي‌شود. موش‌ها ناگهان حالت جدي به خود مي‌گيرند. روي دوپا مي‌ايستند و گوش تيز مي‌کنند که اين صداهاي تازه چيست و از کجاست. ولي چون موش با گذر لحظه، آن را فراموش مي‌کند، باز برمي‌گردند به سراغ بازي‌هايشان و به خرت خرت جويدن کاغذها. کاغذ هم مثل پنير جا افتاده و شراب کهنه، هر قدر کهنه‌تر خوشمزه‌تر.

زندگي من چنان با اين موش‌ها درهم آميخته است که حتي وقتي هر شب، سرشب کاغذ باطله‌ها را حسابي با شيلنگ به آب مي‌بندم و خيس مي‌کنم، جوري که زيرزمين حکم استخر آبي را پيدا مي‌کند، باز موش‌ها خلقشان تنگ نمي‌شود، و حتي انگار که اين آبتني را به انتظار مي‌کشند، چون که بعدش ساعت‌ها در کنام کاغذيشان خود را مي‌ليسند و گرم مي‌کنند.

بعضي وقتها اختيار موشهايم از دستم درمي‌رود. از زيرزمين بيرون مي‌زنم و غرقه در فكر به آبجوفروشي مي‌روم. در حالت خواب و خيال پشت پيشخوان مي‌ايستم. آخر سر كه دكمه‌ي كتام را باز مي‌كنم كه كيف بغلي‌ام را دربياورم موشي بر پيشخوان مي‌جهد. يا وقتي كه راه مي‌افتم كه بروم دو تا موش از پاچه‌ي شلوارم بيرون مي‌دوند. مستخدمه‌هاي ميخانه ديوانه مي‌شوند و مي‌پرند روي صندلي و انگشت در گوش کرده، از بيخ گلو جیغ مي‌کشند، و من فقط لبخندي به لب آورده، دستي ولرم و نيمه خيس به خداحافظي تكان مي‌دهم و راهي مي‌شوم، كلهام پر از نقشه‌هايي است كه براي بسته‌بندي بعدي كاغذهايم دارم.

سي و پنج سال است كه دارم بسته‌هاي كاغذ باطله را به تشنج مي‌اندازم و چوب خط روز و ماه و سال را نگه مي‌دارم كه كي من و پرسم بازنشسته مي‌شويم. در تمام اين سال‌ها هر شب با خودم چند كتاب در كيف دستي‌ام به خانه برده‌ام و آپارتمانم در طبقه‌ي دوم محله‌ي هوليه شوويتسه [Holesovice] مملو از كتاب است. زيرزمين و انباري ابزار از مدت‌ها پيش پُر شده و آشپزخانه و انباري غذا و حتي مستراح را كتاب انباشته. در اتاقم تنها باريكه‌ي راهي تا پنجره باز است و تا اجاق غذا، و در مستراح هم فقط جا براي نشستن باقي مانده. درست بالاي لگن توالت و يك متر و نيم بالاتر از كف مستراح، چند ردیف الوار به ديوار نصب کرده‌ام كه بر آنها تا سقف، كتاب چيده شده؛ چيزي بيش از پانصد كيلو كتاب، و يك حركت بي‌توجه، موقع بلند شدن يا نشستن، تنه‌ي كوچكي به ستون اصلي حامل قفسه‌ها كافي است تا نيم تُن كتاب را بر من سرازير و مرا با شلوار پايين كشيده، خُرد و خمير كند. وقتي كه ديدم در خانه حتي براي يك دانه كتاب جا نيست، دو تا تختخوابي را كه داشتم به هم چسباندم و بالاي سر تختخواب دادم يك جور سايبان درست كردند كه باز رويش تا سقف دو تُن ديگر از كتاب‌هايي را كه هر شب از محل كارم به خانه مي‌آوردم، چيدم و پُر كردم. وقتي كه مي‌خواهم اين كتاب‌ها مثل يك كابوس دو تُني بر روياي من فشار مي‌آورند. بعضي وقت‌ها كه بي‌هوا مي‌غلطم يا در خواب داد مي‌زنم، با وحشت مي‌شنوم كه كتاب‌ها جا به جا مي‌شوند، چون كه كمترين تماس زانو يا فريادي كافي است تا آوار كتاب‌ها بر سرم فرود بيايد، سيلبي جاري از اين شاخ فراواني [در اصل شاخ بزي آكنده از غله و گل و ميوه، يا ظرفي شبیه به شاخ، كه مملو از ميوه و غلات باشد. به طور نمادين، شاخ برکت، كنايه از فراواني. - م.]، مملو از كتاب‌هاي نادر، كه مرا مثل شپشي در زير خودش له كند.

شب‌هايي هست كه به نظرم مي‌رسد كتاب‌ها به خاطر آنكه روزي صدها موش بيگناه را له و لورده مي‌كنم، عليه من دست به يكي كرده‌اند و مي‌خواهند به انتقام، با من تسويه حساب كنند. عمل خلاف بي‌مجازات نمي‌ماند و تجاوزهاي ما مدام روحمان را

می‌آزارد. نیمه مست زیر طاقی فرسنگ‌ها متن کتاب، بر پشت می‌افتم و سعی می‌کنم یاد‌های ناخوش را، خاطره‌ی مکافات اعمال بد را، از ذهنم برانم، ولی نمی‌شود: جنگلبان ناحیه‌مان را به یاد می‌آورم که يك بار يك «دله» در آستر آستین کتش یافت و به جای آنکه حیوان را به خاطر کشتن و خوردن جوجه مرغ‌ها عادلانه بکشد، می‌خی در سرش کوبید و ولش کرد تا دور محوطه آنقدر بدود و جیغ بکشد تا کارش تمام شود. بعد به یادم آمد که يك سال بعد، پسر همین جنگلبان را موقع کار با دستگاه سیمان قاطی‌کن، سیم لخت برق به کله‌اش گرفت و کشت. همین دیشب، بی‌خود و بی‌جهت، در زیر خیمه‌ی کتاب‌هایم، ریخت شکاربانی به یادم آمد که هر وقت در جنگل‌های اطراف ما به پیکر درهم جمع شده‌ی يك جوجه تیغی می‌رسید، تکه چوبی را که قبلاً تیز کرده بود در شکم حیوان فرو می‌برد، چون که جوجه تیغی ارزش گلوله حرام کردن را نداشت. این آدم مدتی بعد دچار سرطان کبد شد و به بستر افتاد، و به جای آن همه جوجه تیغی، سه ماه تمام با غده‌ای در شکم و وحشت در مغز، توی خودش جمع شده بود و جان می‌کند تا مُرد.

این‌هاست افکاری که وقتی صدای دسیسه‌ی کتاب‌ها را بالای سرم می‌شنوم، مرا به وحشت می‌اندازد، که نکند این آوار کتاب بر سرم سرازیر شود و اول مرا بر بسترم له کند و بعد کف اتاق را سوراخ کرده به طبقه‌ی پایین و از آنجا تا خود زیرزمین، مثل آسانسور فرود بیاید.

وحشت از این افکار است که باعث می‌شود شب‌ها به جای خفتن بر بستر بر چارپایه‌ای در کنار پنجره بخوابم. خوب که فکر می‌کنم اجزاء زندگی‌ام کاملاً با هم جور است. در محل کارم، از سوراخ سقف زیرزمین نه فقط کتاب، که بطری خالی و دوات و ماشین مفتول‌زنی بر سرم سرازیر می‌شود، و در خانه بالای سرم کتاب‌ها مدام تهدید می‌کنند که مرا یا می‌کشند یا حداقل ناقص می‌کنند. این شمشیر داموکلسی که از سقف اتاق و مستراح خانه‌ام آویخته‌ام و دارم می‌کند که به همان تعداد دفعاتی که در محل کارم به آبخوانه می‌روم، در خانه هم با سبو راه آبخوانه را در پیش بگیرم، و این یگانه وسیله‌ی دفاع من، در مقابل این فلاکت زیباست.

هفته‌ای يك بار به دیدن دای‌ام می‌روم و در باغ او به دنبال جایی می‌گردم که وقتی من و پرسم بازنشسته شدیم، پرس را در آنجا قرار بدهم. فکر خریدن پرس موقعی که بازنشسته شدم، فکر من نبود، فکر او بود. دای‌ام چهل سال در راه‌آهن کار کرد. کارش بال بردن و پایین آوردن تیرک راهداری در تقاطع‌ها بود. چهل سال در مقام

راهدار، چهل سال مثل من، در زندگی اش هیچ شوق و لذتی بجز کارش وجود نداشت و بعد که بازنشسته شد، دید که بدون اتاقلک راهداری نمی‌تواند زندگی کند. این است که رفت و از يك ايستگاه راه‌آهن متروك حوالی مرز، برك دست دومی خرید و اتاقلکی درست کرد و برك و دستگاه كنترل تيرك راهداری را در آنجا نصب کرد و بعد خودش و چند تا از رفقایش که لکوموتیوران‌های بازنشسته بودند، پول‌هایشان را روی هم گذاشتند و از اسقاط فروشی، يك لکوموتیو كوچك مارك اورنشتاین و کوپل [Ohrenstein & Koppel]، که زمانی در کارخانه‌ی نوب‌آهن واگن‌های بی‌جداره و اتاقلک‌های حمل زغال را می‌کشید، و مقداری ریل و سه تا واگن كوچك که جایی در انبار قراضه فروشی‌های راه‌آهن پیدا کردند، خریدند و توی آن باغ کهن، دور تا دور درخت‌ها را ریل‌گذاری کردند و بعد، هر شنبه و يك‌شنبه، این لکوموتیو كوچك را سوخت می‌زدند و بعد از ظهرها به بچه‌ها سواری می‌دادند. بعد، غروب که می‌شد، می‌نشستند به آجود خوردن و آواز خواندن. خودشان شنگول سوار قطار می‌شدند یا دسته جمعی در لکوموتیو می‌ایستادند که لکوموتیو با این گروه، هیئت مجسمه‌ی نیل، خدای رودخانه را پیدا می‌کرد. بیکر لمیده‌ی آونیس، که بر آن جا به جا بیکره‌هایی نشانده بودند.

يك روز، باز برای نشان کردن جای پرس، به دیدار دایم‌ام رفتم. این وسط هوا کم‌کم تاریک شد و من قطار را دیدم که با چراغ‌های روشن، با آخرین سرعت، درخت‌های سیب و گلابی را دور می‌زد، و دایم‌ام را دیدم که در اتاقلک راهداری نشسته و سوزن خط را جا به جا می‌کند، و از برق گاه‌گذاری پیمانه‌ی آجودخوری اش می‌شد فهمید که او هم، مثل لکوموتیو کوچکش، روغن زده و رو به راه است. از میان لهله و داد و فریاد بچه‌ها گذشتم، بدون آنکه کسی دعوتم کند که به نزدشان بیایم و مشروبی تعارفم کند. سخت سرگرم بازی‌شان بودند که در واقع چیزی جز ادامه‌ی شغلی که يك عمر با شوق انجام داده بودند، نبود. راهم را، مثل هابیل، داغ بر پیشانی، ادامه دادم و يك ساعتی برای خودم چرخیدم. بعد برگشتم ببینم کسی صدایم می‌زند یا نه، دیدم که هیچ کس در بند من نیست، و بعد از عبور از در بزرگ باغ، يك بار دیگر، برای آخرین بار، برگشتم و در روشنایی فانوس‌ها و اتاقلک روشن، تنها چیزی که دیدم حرکات درهم و برهم سایه‌ی پیرمردها و بچه‌ها بود، و قطار که بار دیگر، در مسیر ریل‌های پوسیده و جا به جا قطع شده اش، سوت‌زنان می‌کوبید و می‌رفت؛ صدای قطار مثل نغمه‌ای از ارگ دستی بود که مدام آهنگ واحدی را تکرار می‌کند، آهنگی چنان گیرا و روح‌نواز که آدم دیگر در تمام عمر نخواهد نغمه‌ای جز آن بشنود. هر چند از آن راه دور بعید بود که کسی بتواند مرا ببیند، می‌دانستم که دایم‌ام مرا دیده و در تمام مدتی که لا به لای درخت‌ها می‌گشتم چشم از من برنداشته. در این لحظه دایم‌ام دستش را از روی دسته‌ی اهرم كنترل برداشت و انگشت‌ها را به شکل غریبی، جوری که بخواد هوا را مرتعش

کند، برایم تکان داد، و من هم برایش دست تکان دادم. در آن لحظه حال کسانی را داشتیم که در دو قطار که در دو جهت مخالف یکدیگر در حرکت هستند، با تکان دادن دست با هم خداحافظی کنند.

در راه برگشتن وقتی که به حومه‌ی پراگ رسیدم، سوسیسی خریدم و موقعی که شروع به خوردن آن کردم ناگهان وحشتم گرفت، چون بدون آنکه سر خم کنم سر سوسیسی با لب‌های داغم تماس گرفت. به پایین که نگاه کردم (سوسیسی را در ارتفاع کم‌رم نگاه داشته بودم)، دیدم که سر دیگر سوسیسی دارد به کفش‌هایم می‌ساید. بعد که سوسیسی را با هر دو دست بالاتر آوردم دیدم که این یک سوسیسی کاملاً معمولی است و فهمیدم این خودم هستم که آب رفته‌ام، که در این ده ساله‌ی اخیر کوتاه‌تر شده‌ام. به خانه که رسیدم دویست – سیصدتایی کتاب از جلوی در آشپزخانه کنار زدم و جایی را که با مداد کپی‌بر در علامت زده بودم (که در تاریخ‌های مختلف طول قامت‌م را نشان می‌داد) پیدا کردم. بعد کتابی برداشتم، پشت به چارچوب در دادم و کتاب را صاف روی سرم فشردم و بعد سر جایم چرخیدم و با مداد علامت دیگری بر چارچوب گذاشتم. با همان نگاه عادی می‌شد دریافت که در این هشت ساله‌ی اخیر، به نسبت آخرین باری که طول قدم را اندازه گرفته بودم، نه سانت کوتاه‌تر شده‌ام. چشمم به توده‌ی انبوه کتاب‌های روی سایبان تخته افتاد و فهمیدم که به این خاطر قوزی شده‌ام که مدام بار دو تن کتاب بالای سر تختخوابم را بر دوش می‌کشم.

سي و پنج سال است که دارم کاغذ باطله روي هم مي‌کوبم و اگر قرار بود از نو شروع کنم، باز همين کار را در پيش مي‌گرفتم. با اين همه، سالي سه چهار بار جوش مي‌آورم: ناگهان فضا براي تنگ مي‌شود و ضجه - ناله‌ها، دشنام‌ها و مته به خشخاش گذاشتن‌هاي رئيسم که انگار با بلندگو توي مغز و گوشم مي‌کوبد، زيرزمين را براي به جهنمي تبديل مي‌کند. کاغذ باطله‌هايي که خيس و کپک‌زده تا سقف تل شده، چنان تخمير مي‌شود و به گند مي‌افتد که کود حيواني پيش‌اش گل و ريحان است. در اعماق زيرزمين من مردابي است که دارد مي‌گندد و از آن حباب برمي‌خيزد، مثل حباب‌هايي که از تنه‌ي درختي در حال پوسيدن، به سطح گنداب بيآيد. ناچارم که گاهي به بيرون بزوم، از پرسم بايد گاهي فرار کنم؛ ولي قصد هوای آزاد را ندارم. هوای آزاد، مثل سيگار هاوانا، گلويم را مي‌خراشد و به سرفه‌ام مي‌اندازد. در نتيجه، در حالي که رئيسم دست استيصال به هم مي‌ساييد و داد مي‌زند و باران تهديد بر سرم مي‌بارد، از زيرزمين خودم، همين طور بي‌هوا، راهي جست‌وجوي زيرزمين‌ها و سردابه‌هاي ديگر مي‌شوم. بيشتري، اتاقک‌هاي سوخت اندازي حرارت مرکزي ساختمان‌ها را دوست داشتم که در آنها مرداني با تحصيلات عالي، مثل سگي که به لانه‌اش، به شغل‌هاي خود زنجير شده‌اند. مرداني که به صورت نوعي تحقيق جامعه‌شناسانه، تاريخچه‌ي زمانه‌ي خويش را مي‌نويسند و من از آنها بود که آموختم چگونه طبقه‌ي متوسط تحصيل‌کرده و اهل مطبوعات نزول کرد، چطور طبقه‌ي کارگر از اعماق، به سطح آمد و طبقه‌ي نخبه و دانشگاه ديده، در مقام کارگر، چطور ادايي وظيفه مي‌کند. بهترين دوستانم در اين گروه، دو عضو سابق آکادمي علوم هستند که کارشان به فاضلاب شهر مربوط مي‌شود و اين دو نفر دربارهي فاضلاب و مجراهاي چپ‌اندر قيچي‌اش در زير شهر پراگ گزارش محققانه‌اي نوشته‌اند. از آنها بود که آموختم جريان مدفوعي که شنبه‌ها وارد مرکز تصفيه‌ي فاضلاب ناحيه‌ي پُد بابا [Pod Baba] مي‌شود، با نوع مدفوعي که دوشنبه‌ها وارد همين مرکز مي‌شود تفاوت اساسي دارد، و نوع محتوي فاضلاب‌ها هر روز چنان با روز ديگر فرق دارد، که در رابطه با جريان فاضلاب‌ها و نوع آن مي‌شود نموداري ترسيم کرد. مثلاً در ارتباط با فراز و فرود جريان کاپوت‌ها در شبکه‌ي فاضلاب‌ها مي‌توان به طور متوسط تعداد دفعات مباشرت را در نواحي مختلف پراگ مشخص کرد، ولي در بين تمام اطلاعاتي که

از این افراد آموختم، آنچه بیش از هر چیز در من اثر کرد این قضیه بود که در فاضلاب‌های شهر، بین موش‌های سفید و خاکستری جنگی بسیار شبیه به جنگ‌های انسانی، مدام در جریان است، که هرچند همیشه به پیروزی مطلق موش‌های درشت خاکستری ختم می‌شد، ولی آنها را باز به دو گروه مجزا، دو طایفه‌ی متضاد، دو فرقه موش بسیار منسجم و سازمان دیده تقسیم می‌کرد؛ دو فرقه‌ای که در همان لحظه برای کسب تفوق بر فاضلاب‌ها، در نبرد مرگ و زندگی در سراسر کانال‌های فاضلاب زیر پراگ درگیر بودند. جنگ بزرگ موش‌ها برای به دست آوردن حق مالکیت مطلق بر تمامی زباله‌های که در فاضلاب‌ها جریان داشت. از دوستان فاضلاب‌کار آکادمیسین‌ام آموختم که همه جنگ حاضر به پایان رسید، جبهه‌ی برنده، مثل گاز و فلز و مواد آلی، به دو اردوی از نظر دیالکتیک معارض تقسیم می‌شود، مبارزه دوباره در زندگی تحرکی ایجاد می‌کند. میل به حلّ و فصل این درگیری، لحظه به لحظه نوعی توازن ایجاب می‌کند و دنیا، در شکل و حرکت کلی خود، حتی يك لحظه هم لنگ نمی‌زند ... حالا می‌فهمیدم که رمبو حق داشت که گفت: «جنگ روح همان قدر وحشتناک است که جنگ مسلحانه»؛ حالا مفهوم واقعی این کلام بی‌رحمانه‌ی مسیح را درمی‌یافتم که «برایتان صلح نیاورده‌ام، شمشیر آورده‌ام.» با دیدار از زیرزمین‌ها و اطلاع از وضع فاضلاب‌ها به خودم تسکین می‌دادم. منی که خلاف اراده‌ام و ناخودآگاه دانش آموخته‌ام، همیشه از این کلام هگل حیرت می‌کردم که می‌گفت: «تنها چیزی که در جهان جای هراس دارد، وضعیت متحجر است، وضع بی‌تحرک احتضار، و تنها چیزی که ارزش شادمانی دارد وضعی است که در آن نه تنها فرد، که کل جامعه، در حال مبارزه‌ای مدام، برای توجیه خویش است، مبارزه‌ای که به وساطت آن جامعه بتواند جوان شود و به اشکال زندگی جدیدی دست یابد.»

سرگشته در خیابان‌های پراگ در راه باگشت به زیرزمین خودم، چشم‌های اشعه ایکس را به کار انداختم و از وراي پیاده روهای شفاف به درون مجرای فاضلاب چشم دوختم. در آنجا فرماندهان موش را دیدم که دارند برای قوای موش‌ها طرح عملیات جنگی می‌ریزند. ژنرال‌ها در واکی - تاکی‌هایشان با تحکم فرمان می‌دهند که فشار در کدام جبهه باید تشدید یابد. به صدای خرت خرت جویدن دندان موش‌ها زیر پایم، در اندیشه‌ی اندوه ساختار جهان، به راهم ادامه دادم، و هنگامی که از پشت پرده‌ی اشک به بالا نگاه کردم چیزی دیدم که قبلاً هرگز بهش توجه نکرده بودم، یعنی نمای ساختمان‌ها، جبهه‌ی تمام بناها، از دولتی گرفته تا خصوصی (و من همه را تا انتهای لوله‌ی ناودان‌ها می‌دیدم) آئینه‌ی نمودار همه‌ی آن چیزی بود که هگل و گوته رویایش را در سر پرورانده بودند: یونان در وجود ما، آن روح و خصوصیت زیبایی هِلنی، همچون نمونه و هدف. ردیف ستون‌های دوریک را و کانال‌های کتیبه‌پوش را ستون‌های گرنیتی را با تزیین شاخ

و برگشان دیدم، ستون‌های رومی و «یون»ی را با پیچک‌ها و استوانه‌های فاخرش. گچبری‌های گل‌آرا را دیدم و دهلیزهای معبدواره را. ستون‌هایی دیدم به شکل مجسمه‌های پوشیده‌ی زنان و طارمی‌هایی را که تا لب بام ساختمان‌ها می‌رسید و در سایه‌شان گذر کردم. در محله‌های فقیرانه‌تر شهر نیز همه‌ی این‌ها را دیده بودم: یونان که حتی نقش خود را بر عادی‌ترین بناها به‌جا نهاده بود، بر طاقی سردرهایی که مزین به پیکره‌ی زنان و مردان برهنه و غنچه و شاخ گیاهان بیگانه بود ...

به راهم ادامه دادم. همچنان به فکر نکته‌ای بودم که سوخت‌اندازهای دانشگاه دیده به من گفته بودند: اروپای شرقی از بیرون دروازه‌های پراگ آغاز نمی‌شود، بلکه نقطه‌ی شروعش جایی در حوالی آخرین ایستگاه راه‌آهن سبک آمپیر در گالیسیا [Galicia]، نقطه‌ای در جنوب شرقی لهستان و شمال غربی اوکراین. - م. است، در دورترین حدود سه گوشه‌ی سردر یونانی مزین (تیمپانوم) یونانی، و درگیری و پیوند پراگ با یونان، از سطح نمایی ساختمان‌هایش، به مراتب عمیق‌تر است، پیوندی است در مغز سر ساکنان پراگ، زیرا که دبیرستان‌های کلاسیک و دانشگاه‌های علوم انسانی ما، مجموعه‌ی میلیون‌ها چک را با رُم و یونان انباشته‌اند. در همان حال که فاضلاب‌های پراگ میدان جنگی بی‌معنی بین دو سپاه موش‌هاست، زیرزمین‌هایش محل کار فرشتگان ساقط است؛ مردان دانشگاه دیده‌ای که در نبردی که هرگز درش نقشی نداشته‌اند شکست خورده‌اند و با وجود این در کار پیشرفت به سوی تصویر روشن‌تری از جهان‌اند.

به زیرزمین خودم که برگشتم و موش‌های کوچکم را که دیدم که ورجه‌ورجه‌کنان به استقبال من می‌آیند و به من خوشامد می‌گویند، فکر متوجه دریچه‌ای شد که در کف چاه آسانسور حمل بار نصب شده بود و به فاضلاب باز می‌شد. از نردبان تا انتهای چاه پایین رفتم و به خودم جرئت دادم، دریچه را گرفته، کشیدم و باز کردم. بعد زانو زدم و به صدای فش‌فش جریان آب، هلله‌ی سیفون کشیده شده‌ی توالت‌ها، قُل قُل آهنگین دست‌شویی‌ها، و جریان آب کف‌آلود و آن حمام‌ها گوش سپردم، طوری که آدم به صدای هجوم امواج کوچک دریا و آب‌های شور گوش بدهد. بعد خوب گوش تیز کردم و در و رای مهمه‌ی امواج، طنین داد و فریاد موش‌های جنگاور را شنیدم. صدای خرت‌خرت جویدن گوشت، ضجه‌ها و هلله و تپ تپ بدن‌های دست به گریبان را، صداهایی دور دست. ولی می‌دانستم که کافی است، دریچه‌ی هر فاضلابی را در هر نقطه از شهر بردارم تا قدم به قلب مبارزه‌ی مرگ و زندگی بگذارم. در همه جای شهر نبرد موشان ادامه داشت، آن - به اصطلاح - جنگ نهایی‌ای که باید به هلله‌ی تحسین و شادمانی عظیم ختم می‌شد و آن شادمانی‌ای که فقط تا لحظه‌ای دوام می‌آورد که بهانه‌ای تازه برای آغاز جنگ جدیدی یافت می‌شد.

دریچه را سر جایش گذاشتم و به سر کارم برگشتم، غنی از این دانش که در همان لحظه، در تمامی کانال‌های فاضلاب شهر، نبردی سبعانه جریان دارد. فکر کردم که حتی اگر آسمان موش‌ها هم عاری از هرگونه عاطفه‌ای باشد، من چگونه می‌توانم عاطفه داشته باشم؟ منی که سی و پنج سال است دارم کاغذ باطله روی هم می‌کوبم و در پی این همه سال زندگی در زیرزمین خودم هم کم‌کم دارم به موش‌ها شباهت پیدا می‌کنم. هرچند پشت دفتر رئیس‌مان دوش حمام هست، حمام کردن را دوست ندارم، چون که اگر حمام کنم فوراً مرضی، چیزی می‌گیرم. چون با دست کار می‌کنم در رعایت نظافت نباید افراط کنم. دست‌هایم را تا شب و پایان کارم نمی‌شویم، چون که اگر در طی روز دست‌هایم را چند بار بشویم، کف دستم ترک برمی‌دارد. فقط بعضی وقت‌ها که آرزوی شباهت با رب‌النوع زیبایی یونانی به من دست می‌دهد، یک پا و شاید حتی گردنم را می‌شویم. هفته‌ی بعدش، پای دیگر و یک دست و بازویم را می‌شویم و موقعی که جشن مذهبی بزرگی در پیش باشد، سینه و هر دو پایم را؛ ولی در این جور موارد باید پیشاپیش داروی ضد آرژی مصرف کنم، وگرنه دچار تب ناشی از آرژی می‌شوم، حتی اگر در قلب زمستان باشد.

حالا باز به سراغ دستگاه پرسم برگشته‌ام، دارم کاغذ باطله روی هم می‌کوبم و در دل هر عدل کاغذ، یک فیلسوف کلاسیک جا می‌دهم. گردش امروز صبح در پراگ قدری آرام کرده است. ذهنم از این اندیشه قدری آرامش پیدا کرده که تنها این من نیستم، بلکه در این لحظه در پراگ هزاران نفر دیگر دارند در زیرزمین‌ها کار می‌کنند و ذهنشان پُر از افکار زیبا و زندگی‌بخش است. کمی آرام گرفته‌ام و کارم نیز امروز انگار دارد قدری آسان‌تر صورت می‌گیرد. در واقع دارم به طور خودکار و بی‌تفکر کار می‌کنم، جوری که در حین کار می‌توانم به درون رَحَمِ زمان، به دوران جوانی‌ام بازگردم، به روزگاری که هر روز شنبه‌ها شلوارم را اتو می‌کشیدم و کفش‌هایم را به دقت واکس می‌زدم، چون آدم جوان که هست نظافت و مرتب بودن و تصویر خودش را دوست دارد، تصویری که آدم برای بهتر کردنش تلاش می‌کند. به هر جهت اتوی زغالی را در هوا تاب می‌دادم تا زغال درش خوب بگیرد و ازش جرقه بجهد. بعد شلوار را بر تخته‌ی اتو پهن می‌کردم. اول می‌کشیدم و خطش را صاف می‌کردم، بعد بر آن پارچه‌ای می‌گستراندم. دهانم را پُر از آب می‌کردم و بر پارچه پف نم می‌زدم و بعد شلوار را به دقت اتو می‌کردم، به خصوص لنگه‌ی پای راست را، چون که موقع بازی بولینگ کوچه‌ای عادت داشتم که قبل از پرتاب توپ، یک لحظه زانو به زمین بزنم. در پایان، پاچه‌ی داغی را که بخار می‌کرد از روی شلوار با دقت و احتیاط برمی‌داشتم، نفس را در سینه حبس کرده که خط شلوار خوب اتو شده یا نه، که بعد آن را به پا کنم و عازم شوم، همان طوری که هر شنبه عازم میدان دهکده می‌شدم، که قبل از رسیدن به توده‌ی هیزم انبار شده‌ی جلوی

میخانه‌ی «پایین ده» برمی‌گشتم و نگاهی به مادرم می‌انداختم که داشت از دور مرا تماشا می‌کرد که خاطر جمع شود که همه چیز مرتب است و من در اوج جلوه هستم.

شب است و به مجلس رقص رفته‌ام. ماریا یا به قول من مانچا، دختری که باهاش قرار دارم از در وارد می‌شود. دنباله‌ی روبان‌هایی که به گیسوانش بسته پشت سرش آویزان است. موسیقی شروع می‌شود و ما به رقص درمی‌آییم. تنها با اوست که می‌رقصم. می‌رقصیم و دنیا دورمان مثل چرخ و فلک می‌چرخد. گاهی که از زیر چشم نگاه می‌کنم که در بین اطرافیانمان کجا فاصله‌ای ایجاد شده تا مانچا را در این رقص پولکا به آنجا هدایت کنم، می‌بینم که در حرکت چرخانمان دنباله‌ی روبان‌های بلند او به صورت افقی در هوا موج می‌زند، و هر وقت که حرکت چرخیدنمان کند می‌شود دنباله‌ی روبان‌ها فرو می‌افتد، تا باز به چرخش سرعت ببخشیم و روبان‌ها باز در هوا به اهتزاز دربیایند و به انگشتان من بسایند که دست او را گرفته است، دست ظریفی که دستمال نازک برودری دوزی شده‌ای را در پنجه می‌فشارد. در این لحظه است که برای اولین بار به او می‌گویم که دوستش دارم و او هم کنار گوشم زمزمه می‌کند که از زمانی که با یکدیگر هم‌مدرسه‌ای بودیم مرا دوست می‌دارد، و مرا در این لحظه محکم‌تر در آغوش می‌گیرد، و می‌پرسد که می‌شود که در مراسم انتخاب خانم‌ها، من شریک رقص او باشم؟ و من با صدای بلند می‌گویم «بله»، و تازه قسمتی که خانم‌ها در طی رقص باید شریک رقص خود را انتخاب کنند شروع شده که مانچا ناگهان رنگش می‌پرد و می‌گوید که می‌رود و الساعه برمی‌گردد.

وقتی که برمی‌گردد دست‌هایش سرد است، ولی ما باز رقص را از سر می‌گیریم و من او را جورِی به چرخ درمی‌آورم که همه ببینند چه رقااص ماهری هستم و ما چه زوج مناسب و جذابی هستیم، و پولکا به اوج گیج‌کننده‌اش می‌رسد و باز روبان‌های مانچا با دنباله‌ی کاه رنگ گیسوانش گرداگرد ما در هوا به چرخش درمی‌آید، و در این لحظه است که ناگهان متوجه می‌شوم که اطرافیان ما از رقص باز ایستاده‌اند و دارند با کراهت خودشان را از ما کنار می‌کشند و دور ما دایره‌ی وسیعی ایجاد شده و ما دوتا تنها داریم می‌رقصیم، متوجه می‌شوم که دیگران برای تحسین بیشتر ما از فاصله‌ی دورتر از ما جدا نشده‌اند، بلکه قصد اجتناب از ما را دارند، چون که همراه با چرخش ما، نیروی گریز از مرکز دارد چیز وحشتناکی را بر آن‌ها می‌پاشد، چه چیزش را هنوز من و مانچا نمی‌دانیم، تا اینکه مادر مانچا وحشت‌زده به سوی ما می‌دود و دست دخترش را می‌گیرد و دوتایی از مجلس رقص و میخانه‌ی پایین ده بیرون می‌دوند و می‌روند و می‌روند که دیگر پشت سرشان را هم نگاه نمی‌کنند و سال‌ها می‌گذرد و من دیگر چشمم به مانچا نمی‌افتد.

داستان از این قرار بود که مانچا طوری از قضیه‌ی انتخاب خانم‌ها و اعتراف عاشقانه‌ی من به هیجان آمده بود که معده‌اش آشوب شده و ناچار به توالی پناه برده بود، غافل از آنکه دنباله‌ی روبان‌هایش در لگن توالی آویخته و به کثافت آغشته شده است. بعد که به تالار برگشت و ما رقص سریع و چرخانمان را از سر گرفتیم، آنچه او بر دنباله‌ی روبان‌هایش با خود آورده بود، با چرخش رقص و طبق قانون گریز از مرکز، به اطراف پاشیده، تمام حضاری را که در تیررس بودند دربر گرفته بود. از آن به بعد بود که به او لقب «مانچا بوگندو» دادند.

دکمه‌ی سبز پرس را می‌زنم و دیواره‌های طبله پیش می‌آیند. دکمه‌ی قرمز را می‌زنم و در این حرکت، مثل فانوس چین – چین آکاردئون، چیزی از وضعیت اساسی جهان هست، مثل دایره‌ای که از نقطه‌ای آغاز می‌شود و باز به همان نقطه ختم می‌شود. مانچا که از اوج افتخار به زیر افتاده بود اسیر ننگ و شرم باقی ماند، هرچند که او در این جریان تقصیری نداشت و آنچه رخ داد یک امر بسیار طبیعی بود. اگر در این قضیه‌ی روبان پای گوته در میان بود، این قصور را به (معشوقه‌اش) اولریکه فُن لِه و تزو [Ulrike von Levetzow] می‌بخشید. اگر شلینگ [Schelling] بود نیز حتماً این خطای کارولینه [Karoline] ی خویش را نادیده می‌گرفت. ولی گمان نمی‌کنم که لایبنیتس [Leibniz] در مورد معشوقه‌ی درباری‌اش سوفی شارلوت [Sophie Charlotte] در مورد این ماجرای روبان‌ها اغماض می‌کرد. از هولدرلین [Holderlin] بسیار حساس و مادام گنتار هم بگذریم.

چند سال بعد که دوباره به مانچا برخوردم (خانواده برای فرار از این قضیه‌ی روبان‌ها به ناحیه‌ی مورایا نقل مکان کرده بود) از او خواستم که مرا ببخشد (چون که من در هر موردی، برای هر چه در هر کجا اتفاق می‌افتد، و به خاطر تمام وقایع ناگواری که در روزنامه‌ها می‌خوانم، شخص خودم را گناهکار می‌دانم و حس می‌کنم که تمام این اتفاقات زیر سر من است). مانچا مرا بخشید و من دعوتش کردم که با هم به سفری برویم، چون که در بخت‌آزمایی پنج‌هزار کرون برده بودم، و از آنجایی که از پول و مکافات دفتر پس‌انداز باز کردن بدم می‌آید، برای خرج کردن این پول تا سکه‌ی آخر قرار نداشتم. پس با مانچا عازم ناحیه‌ی کوهستان طلایی شدیم و در هتل رِنِر [Renner] جا گرفتیم و می‌دانستم که هر چه زودتر پول‌های من و تشویش همراه با آن را به باد خواهد داد. هر شب مردان مقیم هتل در جلب توجه مانچا با هم رقابت می‌کردند. پیدا بود که به من حسودیشان می‌شود، مخصوصاً کارخانه‌دار ثروتمندی به اسم آقای بینا [Jina]، که همراه با سایرین، برای به دام انداختن مانچا و درآوردنش از دست من، با

جمعی رقابت می‌کرد. ولی من خوشبخت بودم، خوشبخت که دارم پول خرج می‌کنم و هر چه را که میل داشته باشم می‌توانم برآورده کنم.

اواسط زمستان بود و هر روز آفتاب می‌درخشید. مانچای زیبایی آفتاب سوخته‌ی من با بلوز بی‌آستین و سینه‌ی بازش، در محاصره‌ی مردان، در دامنه‌های درخشان و پر برف، به اسکی می‌پرداخت، و من می‌نشستم و نرم‌نرم به کنیاکم لب می‌زد. ظهر که می‌شد مردان اسکی‌باز همه برمی‌گشتند و در تراس جلوی هتل، یک ردیف پنجاه‌تایی صندلی و نیمکت را اشغال می‌کردند و آفتاب می‌گرفتند و کنار دستشان سی تا میز کوچک آکنده از انواع لیکور و آپرتیو نیروبخش بود. مانچا تا آخرین لحظه‌ی غروب به بازی ادامه می‌داد و بعد، قبل از آنکه آفتاب پایین برود، به سوی هتل سرازیر می‌شد.

یک روز مانده به آخر اقامت‌مان که برایم پانصد کرون بیشتر نمانده بود، در ردیف مهمان‌های دیگر تراس نشسته بودم چشم به مانچای زیبایی برنزه داشتم که از «قله‌ی طلایی» به زیر می‌لغزید. نشسته بودیم و با آقای بینای کارخانه‌دار که احتمالاً مرا (چون چهار روزه چهار هزار و پانصد کرون خرج کرده بودم) کارخانه‌دار می‌دانست گیلان به گیلان می‌زدیم و چشممان به مانچا بود که در حال اسکی رفت و پشت یک ردیف کاج و صنوبر انبوه ناپدید شد. چند دقیقه بعد از پشت درخت‌ها درآمد و سیر خویش را بر دامنه ادامه داد و مثل همیشه جلوی هتل متوقف شد. روز گرم و بسیار زیبایی بود، به طوری که تمام صندلی‌ها و نیمکت‌های تراس مقابل هتل اشغال بود و یکی از مستخدم‌ها رفت و چند تا صندلی اضافه آورد. در این بین مانچای من مثل هر روز، به حالت رژه از جلوی ردیف مهمان‌هایی که در آفتاب نشسته بودند گذر کرد. آقای بینا واقعاً حق داشت. مانچا آن روز در اوج زیبایی بود. اما وقتی که به جلوی آفتاب‌پرست‌ها رسید دیدم که سر زن‌ها با حرکت او چرخید و بعد شروع کردند به پک‌ی خندیدن و با دست جلوی دهان را پوشاندن. هر چه مانچا جلوتر می‌آمد زن‌های بیشتری جلوی خنده‌ی خود را می‌گرفتند و مردهای بیشتری به پشت می‌افتادند و با روزنامه جلوی صورت خود را می‌پوشاندند، طوری که انگار غش کرده‌اند یا می‌خواهند جلوی آفتاب را سایه کنند. وقتی که مانچا به من رسید و از جلوی من رد شد دیدم که بر یکی از چوب‌های اسکی‌اش، درست پشت پوتین اسکی، یک فضله‌ی عظیم به جا گذاشته است، فضله‌ای به اندازه‌ی وزنه‌ی کاغذی که شاعر معروفمان ورخلیتسکی [Verchlicky] درباره‌اش آن سروده‌ی زیبا را سروده است. در اینجا بود که دیدم به فصل دوم زندگی مانچا رسیده‌ایم، مانچایی که هنوز به اوج افتخار نرسیده، هرگز از دست شرم رها نخواهد شد.

آقای بینای کارخانه‌دار یک نگاه به اثر عظیمی که مانچا پشت درخت‌های کاج و صنوبر قله‌ی طلایی بر چوب اسکی‌اش به جا نهاده بود انداخت و غش کرد و آن روز تا

غروب رنگش پریده بود، در حالی که مانچا به رنگ لبو درآمده بود ... نه، آسمان عاطفه نمی‌شناسد، همچنان که انسان دوپا بویی از عاطفه نبرده است.

ایستاده‌ام و دارم کاغذ باطله روی هم می‌کوبم و عدل پشت عدل، بسته‌ی کاغذ درست می‌کنم. در قلب هر عدل کاغذ، کتابی را که صفحه‌ای در زیباترین قسمتش را گشوده‌ام دفن می‌کنم. ذهنم در این حال به یاد مانچا است که آن شب با او آخرین کرون‌های بازمانده‌ام را شامپانی نوشیدیم. هرچند نه شامپانی برای زدودن خاطره‌ی نمایش دادن اثرش در برابر حضار کفاف کرد و نه کنیاک.

آن شب، تمام شب را به او التماس کردم که به خاطر اتفاقی که افتاده بود مرا ببخشد، ولی او سرباز زد و فردا صبح زود، سربلند و مغرور، هتل را ترک کرد؛ سربلند در تأیید این گفته‌ی لائوتسه که «شرم خود را بشناس و غرورت را حفظ کن». این زن واقعاً که موجود نمونه‌ای بود.

کتاب *دفتر فضائل* را در صفحه‌ی مناسب باز می‌کنم و همچون راهبی آن را بر محراب قربانگاه دستگاه پرسم قرار می‌دهم، در قلب طبله‌ای که پر از کاغذهای کثیف نانوایی و کیسه‌های خالی سیمان است. دکمه‌ی سبز را می‌زنم و پرس همچون انگشتانی که در دعایی بی‌امید به هم گره خورده باشد، به پیچ و تاب می‌افتد. چشمم به پرس است که دارد *دفتر فضائل* را در هم می‌کوبد، دفتری که تصویر دوره‌ای خاص از زندگی دلدار جوانی‌ام را برایم تداعی کرد، در همین حال، همچون مضمونی نهانی، از اعماق فاضلابی که درش دو سپاه موش در نبرد مرگ و زندگی درگیر بودند، صدای فش‌فش آب می‌آمد؛ یک مفهوم پنهان زیرزمینی. روز زیبایی بود.

يك روز بعد از ظهر از قصابخانه براي يك كاميون بار كاغذ خون آلود و جعبه هاي خون چكان آوردند. جعبه - جعبه محموله اي كه بوي سنگين و ناخوشش حالم را به هم مي زد و سراپايم را مثل شاگرد قصاب ها غرق خون مي كرد. پس براي تلافي يك جلد كتاب گشوده ي در ستايش جنون از اراسموس را با احترام در نخستين عدل جا دادم، در عدل دوم با حالت تقدس يك جلد بون كارلوس از شيلر و در سومي براي آنكه كلام به خون آغشته شود نسخه اي از اينك انسان نيچه را. در تمام اين احوال در حين كار ابري از مگس هاي درشت و وحشتناكي كه قصاب ها با خودشان از سلاخخانه آورده بودند، با وز وز شديد و جنون آميزي دور سرم مي چرخيدند و به صورتم حمله مي كردند.

چهارمين پيمانه ي آبجو را كه تمام كردم ديدم كه در کنار دستگاه پرسم مرد جوان مطبوعي ايستاده و آنا فهميدم كه خود عيسي مسيح است. طولي نكشيد كه پيرمردي با چهره ي پر چروك به او ملحق شد، و او را هم آنا شناختم كه كسي جز لائوتسه نمي تواند باشد. اين دو نفر، طوري كه انگار خواسته باشند كار قياس بين خودشان را براي آسان كنند، در کنار هم ايستاده بودند، پيرمرد موقري و جواني، و هزاران مگس سبز كه با وز وز شديد ديوانهوار شيرجه مي زدند و از تن و بال كبودشان تابلوي جاندار عظيمي را، متشكل از قوس ها و ضربه هاي ترشيحي مدام جابه جا شونده، شبیه به جريان رنگ در تابلو هاي عظيم جكسون پولاك برودري دوزي مي كردند. از ديدن اين دو نفر در آنجا حيرتي نكردم. اجداد پدريام هم مشروب كه مي خوردند گاهي از اين تصوورها داشتند، ولي موجوداتي كه در حال مستي به نظر آنها مي رسيدند شخصيت هاي قصه و افسانه بودند. پدر بزرگم در پرسه گري هايش با انواع و اقسام پري هاي چشمه و دريا روبه رو مي شد و، و جدّم به جن و اشباح و پري هايي كه در كارخانه ي آبجوسازي اش بر او ظاهر مي شدند اعتقاد داشت. ولي من، با دانش ناخواسته ام آموخته ام، وقتي كه زير سايبان دويست كيلويي كتاب هايم، گسترده بر بالاي سرم، مي خوابم، بر الوارهاي بالاي سرم، شلينگ و هگل به ظهور مي رسند كه در سال واحدي به دنيا آمدند. يك بار هم اراسموس رتردامي با اسبش کنار بسترم آمد و از من پرسيد راه دريا كجاست. بنابر اين، آن روز از

ظهور آن دو شخصیت محبوب دیگر در کنار حیرتی نکردم. آن دو را که در جوار هم دیدم برای اولین بار دریافتم که سن و سال هر يك از آنها برای درك مفهوم تعالیم و اندیشه‌هایشان چقدر اهمیت دارد. در رقص جنون‌آمیز مگس‌ها، با روپوش خون‌آلودم، به جلو خم می‌شدم و به نوبت دکمه‌ی سبز و سپس دکمه‌ی قرمز را می‌زدم و نگاهم به مسیح بود، به این جوان پر شور و اعتقاد که بر قله‌ای ایستاده و می‌خواهد دنیا را دگرگون کند، در حالی که آن پیرمرد در کنارش فروتنانه نگاه می‌کرد و راه وصول به ابدیت را بازگشت به سرچشمه‌ها می‌دانست. چشمم به مسیح بود که طلسم دعا بر سر واقعیت می‌گسترده، دعایی که به معجزه ختم می‌شد، در حالی که لائوتسه، در مسیر عظیم «تا - ئو»، قوانین طبیعی را دنبال می‌کرد و تنها این گونه به آگاهی ناآگاه می‌رسید. به این دو نفر به تناوب نگاه می‌کردم و در تمام آن مدت، بغل بغل کاغذهای خیس سرخ در طبله‌ی دستگاه می‌ریختم و سر و صورتم تمام غرقه در خون بود. دکمه‌ی سبز را زدم و دیواره‌های طبله به حرکت درآمد و تلی کاغذهای نفرت‌انگیز و مگس‌هایی را که از بقایای گوشت دل نمی‌کنند، با هم و در هم، له و لورده کرد. مگس‌ها، دیوانه‌ی بوی گوشت، بر این کاغذها جفت‌گیری می‌کردند و با شور و جنون، دور طبله‌ی کاغذها می‌چرخیدند و پرده‌ای ضخیم گرداگرد من می‌کشیدند، همچون نوترون‌ها و پروتون‌هایی که به دور هسته‌ی اتم‌های خویش می‌گردند.

جرعه جرعه آبجو می‌خوردم و همچنان چشم به مسیح جوان داشتم که در میان جمعی مردان جوان و دخترکان زیبا ایستاده، در حالی که لائوتسه یکه و تنها، به دنبال يك و جب خاک می‌گشت که گور شایسته‌ی او باشد.

کار دستگاه به مرحله‌ی نهایی می‌رسید و از زیر طبله قطره‌های خون و بقایای له شده‌ی مگس‌ها جاری بود. من همچنان چشم به مسیح جوان داشتم که از خلسه‌ای سرخوشانه آکنده بود. به لائوتسه نگاه می‌کردم که غرق اندوه و تفکر، به کنار طبله‌ی من تکیه زده بود و به حالتی بی‌اعتنا و کمی تحقیرآمیز، نگاه می‌کرد. مسیح را دیدم که مطمئن و قاطع، موعظه صادر می‌کند و کوه را به حرکت درمی‌آورد، و لائوتسه را که پرده‌ای توری از خردی به کلام درنیامدنی بر سر زیرزمین من می‌گستراند، مسیح را چون مارپیچ خوشبینی دیدم و لائوتسه را چون دایره‌ی بسته‌ای. مسیح را که آکنده از درگیری‌ها و وضعیت‌های دراماتیک بود و لائوتسه را غرقه در تعمقی خاموش در لاینحل بودن تناقض‌های اخلاقی.

چراغ قرمز دستگاه روشن شد و دیواره‌ی خون‌آلود اندک اندک پس رفت و من شروع کردم بغل - بغل جعبه و لفاف خون‌آلود در طبله ریختن، در عین حال آن قدر توان پیدا کردم که نگاهی به کتابی از فردیش نیچه و پیوند رفاقت کیهانی او با ریشارد واگنر

بیندازم. بعد این کتاب را، ملایم و با احتیاط، همچون کودک خردسالی که در وان حمام فرو ببرند، در طبله‌ی دستگام قرار دادم. در همه حال می‌بایستی با دست از روی صورت مدام توده‌ای از مگس‌های کبود را که مثل ترکه‌های بید در مرداب، شلاق‌وار به چشم‌هایم می‌کوبیدند پس می‌زدم.

در لحظه‌ای که باز دکمه‌ی سبز را فشردم بگو چه دیدی؟ دو تا دامن که با خرامیدنی ظریف و موزون از پله‌های زیرزمین پایین می‌آمد. یک دامن سرخابی و یک دامن سبز فیروزه‌ای. دو دختر کولی که مثل یک الهام، همیشه در لحظه‌ای که انتظارش را نداشتیم بر من ظاهر می‌شدند، در لحظه‌ای که فکر می‌کردم مدت‌هاست مرده‌اند، که کارد فاسقی حسود گلویشان را شکافته است. این دو دختر کولی کاغذ باطله جمع می‌کردند و آن را در بقچه‌ای به پشت می‌کشیدند؛ بقچه‌ای چنان عظیم که به بار علوفه‌ای می‌مانست که در قدیم زن‌ها از جنگل بر پشت حمل می‌کردند. دختران کولی با بارشان در خیابان‌های شلوغ و پر رفت و آمد قل می‌خوردند و می‌آمدند و عابران باید از سر راه آن‌ها خود را کنار می‌کشیدند به درگاهی خانه‌ها پناه می‌بردند. کوله‌بارشان چنان عظیم بود که هر بار مدخل محوطه را تقریباً سد می‌کرد. بعد که با زور و فشار وارد می‌شدند یکسره می‌رفتند به سراغ قبان. بعد دولا می‌شدند و چرخ می‌زدند و بر توده‌ی کاغذها به پشت می‌افتادند. بعد گره‌ی ریسمانی را که به سینه بسته بودند باز می‌کردند و خود را از بار آن هیولا می‌رهاندند. بعد نگاهی می‌کردند به عقربه‌ی قبان که همیشه اقل‌سی، چهل و گاهی پنجاه کیلو را نشان می‌داد. پنجاه کیلو جعبه و مقوا و کاغذ باطله که این دو دختر از خرده‌فروشی‌ها و عمده‌فروشی‌های مختلف جمع کرده بودند. [باطله‌خرا این کاغذها را به بهای نازلی (حدود کیلویی یک دهم - و بعدها یک پنجم - کرون) می‌خریدند. - م.] این دو دختر کولی وقتی که لحظه‌ای دلشان برای من تنگ می‌شد یا سنگینی بار زیاد خسته‌شان می‌کرد (چنان قوتی داشتند که از دور در زیر آن بار عظیم انگار واگن کوچکی را بر پشت حمل می‌کنند) به زیرزمین می‌آمدند و سری به من می‌زدند. لفاف بزرگی که بارشان را در آن پیچیده بودند بر توده‌ی کاغذهای خشک پهن می‌کردند و به پشت بر آن دراز می‌کشیدند (...). بعد سیگار و کبریت درمی‌آوردند و همان‌طور درازکش سیگار دود می‌کردند، با چنان پُک‌های پر ولعی که انگار دارند شکلات گاز می‌زنند.

به فریاد گفتم «سلام!»، و بعد در میان ابر مگس‌های سبز دخترک دامن فیروزه‌ای را دیدم که یک دست زیر سر دارد، زیر دستمال سری که به موهای چرب سیاهش بسته است و با دست دیگر سیگار را به تناوب به لب می‌برد و پُک‌های عمیق می‌زند. چه حالت معصوم و بی‌دفاعی داشت این دختر! دخترک دامن سرخابی خسته و بی‌رمق از کار طاقت فرسایش، مثل حوله‌ای مچاله به کناری افتاده بود. با آرنج به سوی کیف

دستی‌ام اشاره کردم. معمولاً سر راه کالباس و نان می‌خریدم و با خودم به سر کار می‌آوردم، ولی باز دست نخورده به خانه برمی‌گرداندم، چون وقتی که سبو پشت سبو آجو می‌خورم دیگر اشتهاي غذا ندارم، و من موقع کار همیشه می‌نوشم، آن قدر که هیجان زده و آشفته‌حال و غرقه در فکر هستم. دو دختر کولی غلتي زده، خود را از میان کاغذها جدا کردند و به درون کیف دستی‌ام حمله بردند، چهار دستی کالباس را بیرون کشیدند و کاغذ دورش را باز و عادلانه به دو قسمت کردند و بعد با ژستی مبالغه شده ته سیگارشان را مثل ماری که سرش را بکوبی، له کردند. بعد گرفتند نشستند و شروع کردند به خوردن. کالباس‌ها که تمام شد به سراغ نان رفتند. تماشای غذا خوردنشان دلپذیر بود. نان را گاز نمی‌زدند. ناگهان حالت جدی به خود می‌گرفتند، نان را با دست تکه می‌کردند و هر تکه را از گوشه‌ی لقمه‌ای که داشتند می‌جویدند به دهان فرو می‌بردند، و در همین حال سرشان رو به پایین تکان می‌خورد و شانه به شانه‌ی هم می‌ساییدند، مثل دو تا اسبی که گاری‌ای را به سلاخ‌خانه بکشاند. این دو تا دختر در خیابان هم که زیر بار عظیم لفاف پوششان بهشان بر می‌خوردم همیشه دست دور کمر یکدیگر داشتند، سیگار زیر لبشان بود و با قدم‌های رقص پولکا حرکت می‌کردند. روزگار سختی داشتند این دو دختر. با جمع‌آوری و فروش کاغذ باطله نه فقط معاش خود و دو تا بچه‌شان را تأمین می‌کردند، بلکه باید خرج پاندازشان را هم می‌دادند، مرد کولی‌ای که هر روز بعدازظهر به حساب این دو دختر رسیدگی می‌کرد و بر حسب میزان کارشان، ازشان پول می‌گرفت، که هر قدر بارشان سنگین‌تر بود باید بیشتر پول می‌دادند.

این مردك کولی موجود غریبی بود. عینك دوره طلایی می‌زد. سبیل داشت. فرق از وسط باز می‌کرد و همیشه‌ی خدا دوربین عکاسی همراهش بود و هر روز از این دو دختر عکس می‌گرفت. این دو ساده‌دل را بدقت به ژست و امی‌داشت. بعد عقب می‌رفت و کادر را میزان می‌کرد و این دو دختر سرشادترین لبخندشان را به لب می‌آوردند و آقا ازشان عکس می‌گرفت، ولی دوربینش هیچ وقت فیلم نداشت. دخترهای کولی هرگز حتی یکی از این عکس‌ها را رؤیت نکرده بودند، با وجود این، مثل وعده‌ی بهشت برای مسیحیان، این دو دختر مدام چشم به راه این عکس‌ها بودند.

يك روز در آن سوي رودخانه‌ی ولتارا، آن طرف پل محله‌ی لیبن که از روی محله‌ی هوله شووینسه رد می‌شود به این دو دختر کولی برخوردم. همان‌طور که داشتم می‌گذشتم دیدم که يك مأمور پلیس راهنمایی کولی، با دستکش سفید و باتون راه راه، نزدیک میخانه‌ی شوئر دارد ترافیک را راهنمایی می‌کند. با چنان حرکت رقص پولکایی دور خودش می‌چرخید و رفت و آمد اتومبیل‌ها را هدایت می‌کرد، آن قدر زیبا و با وقار،

که ایستادم به تماشایش، تا نیم ساعت مدت خدمتش تمام شد. در این موقع برق رنگ فیروزه‌ای و سرخابی در آن سوی خیابان نظرم را گرفت و دودختر کولی‌آشنایم را دیدم که مثل من سخت مجذوب این پلیس کولی‌اند که در آن چهارراهی شلوغ، داشت رفت و آمد اتومبیل‌ها را کنترل می‌کرد. دخترها در وسط چند تا بچه کولی و عده‌ای کولی‌های مسن‌تر ایستاده بودند و همگی به خاطر این اوج افتخاری که یک کولی به آن دست یافته بود لبخند شادی به لب داشتند.

نیم ساعت مدت خدمت این مأمور که تمام شد، جایش را در وسط چهارراه به جانشینش سپرد و خود به پیاده‌رو رفت تا در تبریک و تحسین سایر کولی‌ها غرق شود. ناگهان دیدم که دامن فیروزه‌ای و دامن سرخابی به زانو افتادند و شروع کردند با دامنشان به برق انداختن پوتین‌های پلیس کولی. مرد کولی اول فقط لبخند زد، ولی بعد شور و شوق بر او غلبه کرد و با صدای بلند خندید و تک تک کولی‌ها را بغل کرد و به حالتی رسمی بوسید. دامن فیروزه‌ای و دامن سرخابی هم در این خلال همچنان پوتین او را تمیز می‌کردند و برق می‌انداختند.

کالباس و نان را که خوردند و تمام شد، خُرده نان‌ها را هم از دامنشان برچیدند و خوردند و بعد دختر دامن فیروزه‌ای (...) به لحن جدی گفت: «خب، چی می‌گی، پدر! هستی؟» دست‌های خون‌آلودم را به او نشان دادم و گفتم: «نه، نیستم. زانویم درد می‌کند.» دخترک در حالی که تمام مدت بدون چشم به هم زدن به من خیره شده بود، شانه بالا انداخت. دامن سرخابی هم در این خلال رفته و روی اولین پله‌ی زیرزمین نشسته بود. بعد، هر دو خستگی در کرده و نیرو گرفته، از جا بلند شدند. گوشه‌های لفاف برزنتی عظیم خود را گرفته، جمع کردند و از پله‌ها بالا رفتند. ولی قبل از آن که ناپدید شوند بر پنجه‌ی پا چمباتمه زدند، سرها بین دو زانو، مثل متر اندازه‌گیری لولایی، با صدای بلند از من خداحافظی کردند و دویدند بالا و به راهرو رفتند و طولی نکشید که صدای چلپ چلپ پاهای برهنه‌شان را، با آن قدم‌های اشتباه‌ناپذیر و رقص پولکا شنیدم که می‌دویدند تا طبق دستور عکاس کولی، با آن سبیل مرتب و فرق از وسط باز کرده‌اش، به سراغ توده‌ی دیگری کاغذ باطله بروند که مردک قبلاً ترتیب معامله‌اش را داده بود.

برگشتم به سر کار و شروع کردم با چنگک، باز جعبه‌ها و مقواهای خون‌آلود را به طرف خود کشیدن، جوری که باز توده‌ی کاغذ از سقف به طرف طبله‌ی پرس سرازیر و سوراخ سقف دوباره باز شد. حالا در حیاط بالای سرم هر خبری را که بود، هر حرفی را که می‌زدند می‌شنیدم، انگار که توی مگافون حرف بزنند. بعضی از مراجعان همیشگی دم سوراخ ظاهر می‌شدند و من از پایین آنها را مثل مجسمه‌های بالایی سر در کلیساها می‌دیدم. من و پرسم نیز از نقطه‌ی دید آنها حتماً هیئت سنگ قبر کارل

چهارم [Karel IV] (۱۳۱۶-۱۳۷۸)، امپراتور روم (و بوهمیا)، بنیانگذار پراگ. سنگ قبرش در کاتدرال ویتوس در پراگ در دخمه‌ای است که از دریچه‌ای در کف کاتدرال، از بالا می‌شود به آن نگاه کرد. - م. پدر سرزمینمان را داشتیم. ناگهان آدم‌های بالا همه کنار رفتند و جایشان را رئیس گرفت که دست به هم می‌مالید و انگشت‌ها را از غضب در هم می‌پیچید و با صدایی پر از خشم و نفرت بر سرم داد می‌زد: «هانتا، باز این فالگیرها، این جادوگرها آن پایین چه می‌کردند؟» من مثل همیشه لرزان، دست به طبله‌ی پرس گرفته، یک زانو بر زمین زدم به فکر اینکه خدایا چه بدی در حق رئیس مرتکب شده‌ام، چه گناهی کرده‌ام که با این ژست خشم و کراهت، با قیافه‌ی پر از رنج و آزرده‌گی با من حرف می‌زند؟ با این لحن و حالتی که همیشه به من این احساس را می‌داد که موجودی هستم بسیار منفور، و کارگر بی‌عرضه و افتضاحی که بدترین بلاها را بر سر رئیس شریفش می‌آورد.

خود را از زمین جدا کردم. همچون سربازان رومی وحشت‌زده‌ای که به مشاهده‌ی سنگ قبر مسیح که به آسمان پرید و او را آزاد کرد، باز از زمین برخاستم. بلند شدم و خاک سر زانویم را ستردم و مشغول کارم شدم، در حالی که دیگر آن خاطرجمعی قبلی را از دست داده بودم.

در این موقع وز وز و هجوم مگس‌های قصابی به اوج جنون‌زده‌ای رسیده بود، شاید چون دیگر تقریباً تمام کاغذها و مقواهای خونی را در پرس ریخته و بسته‌بندی کرده بودم. شاید هم که چون با باز شدن سوراخ سقف جریان هوا ایجاد شده بود. مگس‌ها دور سر و کله و دست‌های من و کاغذهای درون طبله‌بوتله‌ای درست کرده بودند به ضخامت بوتله‌ی تمشکی از این تمشک‌های خاردار، و آدم وقتی که می‌آمد آنها را پس بزند این احساس را داشت که دارد با بُراده و رشته‌های آهن دست و پنجه نرم می‌کند.

پس آغشته به خون و عرق به کار ادامه دادم. در تمام مدتی که دو دختر کولی در زیرزمین حضور داشتند، مسیح و لائوتسه در کنار دستگاه پرس من ایستاده بودند، و حالا که باز تنها مانده بودم و در این تنهایی و واماندگی ناچار باید به کار مکانیکی خودم می‌چسبیدم و در همه حال تسمه‌ی مگس‌ها مدام بر سر و صورتم شلاق می‌زد، در این حال مسیح را دیدم که همچون قهرمان تنیسی است که تازه در ویمبلدون پیروز شده، و لائوتسه را دیدم، چون تاجری بینوا که با وجود انباری پر از کالا، انگار که آه در بساط ندارد. مظهر مجسم خون‌آلود همه‌ی رمز و نمادهای مسیح را دیدم، و لائوتسه را که پیچیده در کفن، به الواری نخراشیده اشاره می‌کرد. مسیح را دیدم که چه جوان است و برازنده و جذاب، و لائوتسه را که پیر پسری است مجرد و اسیر غده‌های بیمارش. مسیح را دیدم که دستی با تسلط به نشانه‌ی محکوم کردن دشمنانش بالا برده است، و لائوتسه را که به حالت تسلیم، بازوان را چون دو بال شکسته‌ی مرغی به زیر افکنده است. مسیح را

رومانتيك ديدم و لائوتسه را كلاسيك. مسيح را مدّ دربا ديدم و لائوتسه را جزر آب. مسيح را بهار و لائوتسه را زمستان. مسيح مظهر مجسم عشق به همسايه و لائوتسه در اوج تهی. مسيح را نمودار پيشروي به سوي آینده ديدم و لائوتسه را تجسم پسروي به سوي مبداء. [Progressus ad Futurum, Regressus ad Originem]

باري همچنان به فشردن دكمه‌هاي سرخ و سبز ادامه دادم تا اينكه آخرين توده‌ي كاغذهاي خون‌آلود نفرت‌انگيز را بغل زدم و در طبله‌ي دستگاه انداختم، و در اين حال هم به قصاب‌ها بد و بيراه مي‌گفتم كه زيرزمين من را از اين كاغذها انباشته‌اند، و هم ازشان در دل سپاسگزاري مي‌كردم و مي‌گفتم خدا خيرشان بدهد كه مسيح و لائوتسه را نزد من آوردند. پس در آخرين بسته‌بندي كاغذها، يك جلد كتاب *متافيزيك اخلاقيات* از امانوئل كانت را جا دادم، و در همين حال مگس‌هاي قصابي ديوانه شدند و با چنان ولعي به آخرين قطره‌هاي خون خشك و در حال خشكيدن حمله‌ور شدند كه حاليشان نبود كه ديواره‌هاي طبله دارد له و لورده و به پوسته و يافته تبديلشان مي‌كند. بعد دور تا دور مكعب كاغذي را سيم‌پيچ كردم و بر چارچرخه، در حصار باقي مانده‌ي مگس‌هاي هنوز و همچنان ديوانه، بردم و به رديف پانزده بسته بندي ديگر ملحق كردم كه دور تا دور همگي را مگس‌هاي سبز - آبي قصابي گرفته بودند و بر هر قطره‌ي خون پيكرشان مي‌درخشيد، انگار كه هر بسته بندي كاغذ، شقه گوشتي باشد در تابستاني داغ از قناره‌ي قصابي روستا آويخته.

به بالا نگاه كردم و ديدم كه مسيح و لائوتسه ناپديد شده‌اند، مثل دو دختر كولي من، دامن فيروزه‌اي و سرخابي كه جلوتر ناپديد شده بودند. به پايين نظر انداختم و ديدم كه سبوي آبجويم خالي است. سپس سبو در يك دست، بر دو زانو و كف يك دست، از پله‌ها به بالا خزيدم، كلهام منگ بود از اين تنهائي پر غوغايم، و تا به كوچه پشتي نرسيدم و هواي تازه به درون ريه‌هايم نفرستادم، نتوانستم كاملاً قد راست كنم و دسته‌ي سبو را محكم‌تر در دست بگيرم. هوا زلال بود و نور خورشيد، انگار نمك‌آلوده باشد كه چشم را مي‌زد و مي‌آزرد.

كنار ديوار صومعه‌ي «تثليث مقدس» به راه افتادم و سر راه چشم افتاد و باز دامن فيروزه‌اي و دامن سرخابي را ديدم كه کنار كوچه بر الواري نشسته سيگار دود مي‌كنند و با جمعي كولي كه در كار حفر كوچه هستند گپ مي‌زنند. كارهاي حفاري و تعمير را بيشتر كولي‌ها انجام مي‌دهند و مزد را به حساب شغل واحد مي‌گيرند و كارشان را هم خيلي با جان و دل انجام مي‌دهند، چون وقتي كه هدفی دارند سرحال و قيراقند. دوست دارم بایستم و تماشايشان كنم كه تا كمر برهنه، با كلنگ به جان زمين و سنگرش‌ها افتاده‌اند، تا كمر در زمين فرو رفته، انگار در كار حفر گور خودشان هستند.

کولی‌ها را دوست دارم، چون که موقع کار همیشه زن و بچه‌هایشان در همان محل کار دور و برشان هستند و هر وقت یکی‌شان دلش برای بچه‌اش تنگ می‌شود و شوق بچه به دلش می‌افتد، زنی کولی دامن به کمر می‌زند و کلنگ را از مرد می‌گیرد، و مرد بچه‌اش را بر زانو می‌نشاند و بالا و پایین می‌کند و انگاری که بازی با بچه‌اش قوت و قدرت او را تجدید می‌کند، نه قدرت بازو، قوت جاننش را. کولی‌ها موجوداتی هستند فوق‌العاده حساس و مثل يك مادونا [تصویرهای «گوتیک» مریم مقدس در کلیساهای نواحی جنوب سرزمین بوهیمیا (چک) که بخصوص در ترسیم زیبایی، ملاحظت و مهربانی آمیخته با تقدس يك مادر تمایز دارند. - م.] زیبایی چك در کار بازی با مسیح نوزاد، چنان چشمان درشت و جانداري دارند و گاهی طوري به آدم نگاه می‌کنند که خون در عروق انسان منجمد می‌شود. چشمانی آینه‌وار نمودار خردی حاصل از يك فرهنگ کهن و فراموش شده. در دورانی که ما، پوستی به میان بسته و تبر در دست می‌دویدیم، کولی‌ها سرزمین و سامانی داشتند که سال‌های سال از عمرش می‌گذشت. کولی‌های امروزی که فقط دو نسل است که دارند در پراگ زندگی می‌کنند، هر کجا که به کار مشغول می‌شوند، آتشی سنتی می‌افروزند، آتشی قبیله‌ای، صرفاً به خاطر لذت وجود آتش و هو هو شعله‌های چوب نتراشیده، همچون قهقهه‌ی يك کودک، مظهر ابدیتی که از حد اندیشه‌ی بشری فراتر می‌رود. آتشی آزاد، هدیه‌ای از آسمان، نشانه‌ی جاندار عناصری که از نگاه عابر خسته به دور می‌ماند، آتشی در گودی جوی‌های پراگ برای گرم کردن چشم و روح آدم سرگردان.

چشم و روح و دست، در دل گفتم. هوا سرد بود. به آبجوخانه‌ی هوسنسکی رفتم. چشم به دخترک پشت پیشخوان بود که چهار تا پیمانه‌ی نیم لیتری در سبوی من سرازیر کرد و ته مانده‌اش را در گیلای بر پیشخوان حلبی پوش به سویم سر داد، چون که سبو پر شده بود و آبجو داشت از آن سرازیر می‌شد. دخترک کارش که تمام شد سریع رو برگرداند و دور شد، چون روز قبل، موقعی که داشتم پول می‌دادم موشی از آستینم بیرون پریده بود. شاید هم به خاطر دست‌های خون‌آلودم بود چون موقع کار عادت دارم با کف دست به صورتم می‌کوبم که در نتیجه، اثر مگس‌هایی را که در دفاع از خودم بر پیشانی‌ام له کرده‌ام، هنوز بر چهره‌ام دارم.

باری، غرقه در فکر از پس کوچه‌های حفاری شده گذشتم. سر راه باز دامن فیروزه‌ای و دامن سرخابی را دیدم که در آفتاب کوچه‌ی پشت کلیسای تثلیث مقدس ایستاده‌اند و دیدم که کولی دوربین به گردن، دخترها را باز جلوی دوربین به ژست واداشته، چانه‌شان را میزان می‌کند، برمی‌گردد و از سوراخ دوربین نگاه می‌کند و کارهای لازم دیگر را برای آنکه چهره‌ی غرقه در بزک این دو دختر با خنده‌ی شادی بشکند انجام می‌دهد. عاقبت سوراخ دوربین به چشم فشرده، دست چپ را برای علامت

دادن بالا برد، کلید دوربین را زد و پیچ گردان فیلم «نیست در جهان» را چرخاند و دختر کولی‌ها غرق شادی مثل بچه‌ها کف زدند که حالا ببین چه عکسی از کار در می‌آید.

کلاهم را تا روی ابرو پایین کشیدم و به طرف چپ پیچیدم و دیدم که مثل اغلب اوقات آن استاد زیبایی‌شناسی روبه‌رویم ایستاده، همچو گیج، و به دیدن من عینک ته استکانی‌اش را مثل سوراخ‌های تفنگ دولول به سوی من برگرداند. بعد مثل همیشه دست در جیب کرده يك اسکناس ده کرونی بیرون کشید و کف دست من گذاشت و گفت: «کارگر جوانتان امروز سر کار است؟» گفتم هست و او مثل همیشه در گوش من گفت: «زیاد اذیتش نکنید. باشد؟» گفتم باشد، و استاد به سوی محوطه‌ی کارگاه ما در خیابان اسپالنا [Spalena] رفت و من سریع کوچه را طی کردم و از در پشتی وارد کارگاه شدم و از پله‌های زیرزمین پایین رفتم و کلاه را از سر برداشتم و صدای قدم‌های محتاط استاد را شنیدم که از حیاط گذشت و از پله‌های زیرزمین پایین آمد. نگاهمان که به هم افتاد نفسی به راحت کشید و پرسید: «رئیس پیر کجاست؟» و من هم مثل همیشه گفتم: «رفته لبی تر کند»، و استاد گفت: «هنوز هم به پر و پای شما می‌پیچد؟» و من مثل همیشه گفتم: «بله حسودیش می‌شود، چون که ازش جوان‌ترم» و استاد زیبایی‌شناسی يك اسکناس ده کرونی مجالهی دیگر از جیب بیرون کشید و در مشت من جا داد و با صدایی لرزان گفت: «برای اینکه بهتر جست و جو کنید. چیزی گیر آوردید؟» و من به سراغ جعبه‌ای رفتم و از آن چند نسخه‌ی قدیمی نشریه‌های سیاست ملی و اخبار ملی را که درش نقدهای تئاتر، نوشته‌ی میروسلاو روت [Miroslav Rutte] و کارل اینگل میلر [Karel Engel muller] چاپ شده بود بیرون آوردم و به استاد دادم و استاد که قبلاً در نشریه‌ی اخبار تئاتر کار می‌کرد، هرچند پنج سال پیش به دلایل سیاسی از کار برکنار شد، هنوز به نقدهای تئاتر دهه ۱۹۳۰ فوق‌العاده علاقه داشت. مجله‌ها را از من گرفت و با نگاه شوق برانداز کرد و در کیف دستی‌اش گذاشت. در این لحظه مثل همیشه يك ده کرونی کف دستم گذاشت و خداحافظی کرد و به طرف پله‌ها رفت. وسط پله‌ها برگشت و گفت: «بگردید! باز هم بگردید! فقط امیدوارم سر راه باز با آن رئیس شما برخورد نکنم»، این را گفت و سریع از پله‌ها به حیاط رفت. در این موقع من هم، مثل همیشه، کلاه بر سر گذاشتم و سریع از در پشتی خود را به کوچه رساندم و حیاط خانه‌ی کشیش را طی کردم و در کوچه، کنار مجسمه‌ی تادئوس [این نام خانوادگی که در اصل البته آلمانی است و «مولر» تلفظ می‌شود، در زبان چک به این صورتی تلفظ می‌شود که آمده است.] مقدس به حالت خشم ایستادم و باز نقاب کلاه را تا روی ابروها پایین کشیدم. استاد محوطه‌ی خانه‌ی کشیش را با قدم‌های محتاط طی کرد و جفت به جفت دیوار پیش آمد. به دیدن من، مثل همیشه جا خورد، ولی زود بر خود غلبه کرد و نزد من آمد، مثل همیشه يك اسکناس ده کرونی کف دستم گذاشت و به لحنی افسرده گفت: «به این کارگر جوانتان این قدر سخت نگیرید. مگر او به

شما چه کرده است؟ ادیتش نکنید. باشد؟» و من، مثل همیشه، با حرکت سر گفتم باشد، و استاد به سرعت راهی شد، منتها به جای اینکه مستقیم به طرف میدان کارل برود که راه معمولی‌اش بود، سر پیچ به اولین کوچه پیچید. کیف دستی‌اش در هوا تاب می‌خورد و تیز می‌رفت که از پیرمرد صاحب‌کاری که با کارگر جوانش مثل سگ رفتار می‌کرد هر چه زودتر دور شود.

در همین موقع دیدم که کامیونی دنده عقب وارد محوطه‌ی کارگاه شد و من باز از در پشتی به زیرزمین برگشتم و در کنار کاغذ بسته‌هایی که آن روز آماده کرده بودم ایستادم، پانزده مکعب کاغذی که دور دیواره‌هایش مزین به باسمه‌های خون‌آلوده‌ی تابلوی «صبح به خیر، آقای گوگن» [Bon Jour, M. Gauguin، از پل گ. گن نقاش فرانسوی (۱۹۴۸ - ۱۹۰۳)، از مجموعه‌ی تابلوهای امپرسیونیستی گالری ملی پراگ. - م.] بود، همگی خوشگل و درخشان، و دلم سوخت که راننده این قدر زود آمده. دوست داشتم که این تابلوها که مثل دکور تئاتر کنار هم چیده شده بود، باز مدتی در کنارم، برابر چشم‌هایم باشد، به صورت زمینه‌ای زیبا ولی مغشوش برای توده‌ی مگس‌های خسته‌ای که وز وزشان حالا تبدیل به صدای هوم‌م شده بود. ولی صورت راننده‌ی کامیون آن بالا، در سوراخ انتهایی آسانسور حمل بار پیدا بود و من ناچار شروع کردم بسته‌ها را یکی بعد از دیگری در چارچرخه بار زدن، در حالی که همچنان نگاه لذت و تحسین به «صبح به خیر، آقای گوگن» داشتم و دلم می‌سوخت که دارند از من جدایش می‌کنند. ولی بعد به خودم می‌گفتم غصه نخور! یک روز که من و دستگاه پرسم باز نشسته شدیم هر چه بسته‌ی کاغذ درست می‌کنم تمامش را پیش خودم نگه می‌دارم و به کسی هم نشان نمی‌دهم، چون ممکن است کسی، مثلاً یک خارجی بخواهد یکی از بسته‌های امضا شده‌ی مرا خریداری کند، و با این شانسی که من دارم، حتی اگر روی بسته‌ای هزار مارک قیمت گذاشته باشم که مشتری را فراری بدهد، با این شانس من، یک خارجی می‌آید و هزار مارک را می‌دهد و بسته را می‌خرد و با خودش به خارج می‌برد و من دیگر هرگز چشمم به آن نمی‌افتد. بسته‌ها یکی بعد از دیگری بالا می‌رفت و من صدای باربر را می‌شنیدم که به مگس‌هایی که همچنان بر بسته‌ها نشسته بودند و دور آن می‌چرخیدند فحش می‌داد. البته، همچه که آخرین بسته به بالا رفت و از زیرزمین خارج شد تمام مگس‌ها هم با آن محو شدند. اما بدون مگس‌ها زیرزمین حالا یک جور افسرده و متروک بود، مثل من که مدام افسرده و تنه‌ایم. چهار دست و پا از پله‌ها بالا رفتم چون که بعد از پنجمین سبوی آبجو، از پله‌ها فقط به این نحو می‌توانستم بالا بروم، مثل آدمی که از نردبان بالا برود، رفتم بالا و دیدم که باربر آخرین بسته‌بندی کاغذ را در دست‌های دستکش‌پوش راننده قرار داد و راننده آن را با فشار زانو در کنار بقیه بسته‌ها جا داد، و باربر پشت که به من کرد، دیدم که پشت لباس کارش، مثل چاپ برجسته، عرق در خون خشک است، و بعد دیدم که راننده دستکش‌های

خون آلودش را در آورد و با نفرت و کراهت به کناری پرت کرد، و بعد باربر هم رفت و کنار راننده نشست و کامیون با بار بسته‌های کاغذ از محوطه‌ی کارگاه بیرون رفت، و من خوشحال بودم که تابلوهای «صبح به خیر، آقای گوگن» از لای نرده‌های عقب کامیون پیداست و امیدوار بودم که به هر کسی که کامیون از سر راهش می‌گذرد حظ بصر بدهد، و کامیون که به راه افتاد در آفتاب خیابان اسپالنا دیدم که توده‌ی عظیم مگس‌های سبز – آبی جان گرفت، مگس‌های دیوانه‌ای که هنوز از «صبح به خیر، آقای گوگن» دل نمی‌کنند. این مگس‌ها قطعاً استحقاقش را داشتند که در بسته‌بندی‌های عظیم با «صبح به خیر، آقای گوگن» محبوس شوند تا بعد در کارخانه‌ی کاغذسازی بر سرشان اسید و قلیا بپاشند، چون که این مگس‌های دیوانه از این عقیده دست بردار نبودند که عمر خوش، و زیباترین و پرشکوه‌ترین زندگی آن است که در میان خون فاسد و گندیده بگذرد.

می‌خواستم به زیرزمین برگردم که سر راه با رئیس‌م روبه‌رو شدم که ناگهان با چهره‌ای پر از زجر جلویم زانو زد و به هیئت یک شهید و به حالت تضرع دو دست در هم قلاب کرده گفت: «هانتا، محض رضای خدا سر عقل بیا و آدم شو. این جور مدام آجو توی حلقومت نریز. به کارت بچسب و مرا این قدر شکنجه نده. آخرش تو جان مرا می‌گیری.» من مرتعش، خم شده زیر بازویش را گرفتم و گفتم: «خودت را جمع و جور کن، آدم حسابی! زانو زدن دور از شأن انسان است.» کمکش کردم از جا بلند شود و حس کردم که سراپا می‌لرزد. ازش خواستم که مرا ببخشد. نمی‌دانستم به خاطر چه گناهی باید مرا می‌بخشید، ولی سرنوشت من این بود. سرنوشت من عذر تقصیر خواستن از همه بود. من حتی از خودم هم به خاطر آنچه بودم، به خاطر طبیعت گریزناپذیرم، تقاضای بخشش می‌کردم.

غرق افسرگی و گناه خودم را به زیرزمین رساندم. به پشت بر گودی توده‌ی کاغذها که از اثر تن دخترک دامن فیروزه‌های هنوز گرم بود دراز کشیدم. به سر و صدا‌های خیابان گوش سپردم، به موسیقی ملموس زیبای خیابان، فش فش آبی که در زیر پنج طبقه ساختمان مدام بالای سر ما جریان داشت، صدای کشیده شدن زنجیر سیفون‌ها، هوهوی دوردست جریان فاضلاب در کانال‌های زیر شهر، و حالا که لژیون مگس‌های قصابی پاپس کشیده بودند، صدای ضجه و شیون و جیرجیر اندوهگین دو سپاه جنگاور موش‌ها که در سرتاسر کانال‌های شهر، هنوز و همچنان درگیر بودند.

نه! نه در آسمان‌ها نشانی از رأفت و عطوفت وجود دارد، نه در زندگی بالای سر و نه زیر پای ما و نه در درون من. صبح به خیر، آقای گوگن.

هر آنچه در این دنیا می‌بینم حرکتی توأمان به پیش و به پس دارد، مثل دم آهنگری، مثل دیواره‌های طبله‌ی من. همه چیز با فشار یک دکمه‌ی سبز یا سرخ در جهت مخالف مسیر قبلی خود به حرکت درمی‌آید، و این است آنچه چرخ این جهان را به حرکت وامی‌دارد.

سی و پنج سال است که دارم کاغذ باطله روی هم می‌کوبم، کاری که نه فقط معلومات کافی کلاسیک، ارجحاً در سطح دانشگاهی، که دیپلمی در الهیات را اقتضا می‌کند، چون که در حرفه‌ی من، دایره و مارپیچ تطابق دارند و پیشرفت به آینده و پسرفت به مبدأ در جایی با هم تلاقی می‌کنند، و این همه را من ملموس و دست اول، تجربه کرده‌ام. من، با دانش ناخواسته اندوخته‌ام، اندوهگانه شاد، به پیشرفت به آینده می‌اندیشم که در جایی با پسرفت به مبدأ به هم می‌رسند، و این برای من شیوه‌ای برای تقنن و رفع خستگی است، جوری که بعضی از آدم‌ها روزنامه‌ی عصر را می‌خوانند.

دیروز دایم را به خاک سپردیم. او همان شاعر بی‌شعری بود که با به پا کردن اتاقلک راهداری و ریل‌گذاری دور تا دور درخت‌های باغش، راه آینده‌ام را به من نشان داد. از این سر تا آن سر باغ را ریل کشید و بعد لکوموتیوی دست و پا کرد و چند واگن بی در و پیکر که خودش و رفقاییش هر شنبه و یک‌شنبه لکوموتیو را سوخت می‌زدند و سوار می‌شدند و در واگن‌ها به بچه‌ها سواری می‌دادند و در لیوان‌های بزرگ آبجو می‌خوردند.

دیروز دایم را دفن کردیم. در محل کارش، در اتاقلک بلند راهداری سکنه کرده بود و افتاده بود. و چون ایام مرخصی تابستان بود و رفقاییش همگی برای گذراندن تعطیلات به جنگل‌ها و کنار برکه‌ها رفته بودند، هیچ کس در قلب تابستان به سراغ او نیامد و نعلش دایم دو هفته کف اتاقلک راهداری افتاده بود تا عاقبت یکی از لکوموتیوران‌ها پیدایش کرد، در حالی که بدنش پوشیده از کرم و مگس، مثل پنیر آب و بر کفپوش اتاقلک گسترده بود. مأمورهای تدفین آنچه را که توی لباس‌هایش باقی مانده بود جمع‌آوری کردند و بعد آمدند و به من خبر دادند که چه اتفاقی افتاده است، و من که به تعفن زیرزمین عادت دارم رفتم و بیل و بیلچه را برداشتم و به ضرب یک بصری مشروب

روم که مأمورها به من دادند، اول با بیل و بعد با بیلچه، تکه بقایای دایام را، آرام و فروتن، تراشیدم و جمع کردم. مشکل‌ترین قسمت، موهای سرخس بود که چنان در کفپوش اتاق فرو رفته بود که انگار خارپشتی است که زیر کامیون رفته باشد. برای تراشیدن این قسمت ناچار شدم از قلم (اسکنه) استفاده کنم. کارم که تمام شد این بقایا را در لباس‌هایی که دایام در تابوت به تن داشت جا دادم. کلاه اونیفرم راه‌آهن را دیدم که به دیوار اتاق آویخته، برداشتم و به سرش گذاشتم. یک نسخه از کتاب کانت را آوردم و بین دو دستش قرار دادم. کتاب را در صفحه‌ی آن متن زیبایی که بی‌ردخور خون مرا به جوش می‌آورد باز کردم. آن جایی که می‌گوید: «دو چیز ذهن مرا مدام با اعجابی فزاینده و از نو، پر می‌کند: آسمان پر ستاره‌ی بالایی سرم و قانون اخلاقی درون وجودم.» ولی بعد فکرم را عوض کردم. کتاب را ورق زدم و به جوانی کانت رسیدم و یک قطعه‌ی حتی زیباتر از قطعه‌ی قبلی پیدا کردم: «هنگامی که روشنایی لرزان شبی تابستانی پر از تلالؤ ستاره‌ها و ماه بدر تمام است، من به اوج آن نازکدلی‌ای می‌رسم که از حس دوست داشتن جهان و در عین حال تحقیر این جهان، تشکیل یافته است...» بعد به سراغ گنج‌هاش رفتم. بله، خودش بود. مجموعه‌ی آهن پاره‌هایی که دایام مرتب به من نشان می‌داد و من هیچ وقت لطف و معنی‌اش را درست نفهمیدم. مجموعه‌ای از تکه پاره‌های انواع و اقسام فلزات به رنگ‌های مختلف. جعبه جعبه پر از تکه‌های مس و برنز و سرب و آهن و سایر فلزاتی که دایام موقعی که سر کار بود روی خط آهن قرار می‌داد و بعد که قطار از روی این تکه فلزها رد می‌شد برشان می‌داشت و به حسب شکل‌های عجیب و غریبی که آهن پاره‌ها به او تداعی می‌کرد رویشان اسم می‌گذاشت و تکه‌های شبیه به هم را در جعبه‌هایی با عنوان واحد می‌ریخت: جعبه‌ی پروانه‌های آسیایی، جعبه‌ی کاغذ بسته‌ی شکلات و غیره. این جعبه‌ها را که آوردم و پشت هم توی تابوت دایام خالی کردم، تازه اجازه دادم که در تابوت را بگذارند. دایام را در آهن پاره‌های گرانبهایش، در مدال‌های کوچک و بزرگ غرقه ساختم، مثل شخصیتی شهیر و محترم، مثل بسته‌بندی زیبا و متمایز باطله‌ای که خودم آراسته و ترتیب داده باشم.

کارم که تمام شد به زیرزمین خودم برگشتم و چهار دست و پا، جوری که آدم از نردبانی به زیر برود، خودم را به پایین رساندم. در خلوت خودم یک بطری روم و یک بطری آبجو را تمام کردم. بعد کلنگ را برداشتم و به جان توده کاغذهای به هم چسبیده و متعفن افتادم، کاغذهایی که مثل پنیر سوئیسی، موش‌ها درش سوراخ ایجاد کرده بودند. بعد تمام این توده‌ی کاغذ پوسیده را با گذرگاه‌های موش‌ها و لانه‌ها و شهرک‌هایشان ویران کردم و با چنگک به داخل طبله‌ی پرسم ریختم، چون که کارگاه را دو روز تعطیل کرده بودیم که من برای پاک کردن زیرزمین وقت داشته باشم. هر شب که در پایان کار روزانه توده‌ی کاغذهای باطله را با شیلنگ به آب می‌بستم به آنچه در زیر این کاغذها

نهفته بود و جریان داشت فکر نمی‌کردم، به آنچه که چنان زیر سنگینی این توده‌ی کاغذ له شده بود که انگار در زیر پرس گذاشته باشند. همان طوری که گفتم این واقعا شغلی است که عالم علم الهیات را می‌طلبد، چون که در ته‌ته این توده‌ی کاغذها، جایی که از آخرین نوبت توقف موقت کار، در شش ماه پیش تا به امروز به آن نرسیده بودم، کاغذ باطله‌ها، مثل ریشه‌ی درخت در مرداب، پوسیده بود و بوی سنگین پنیری را می‌داد که ماه‌ها در انباری مانده باشد. توده‌ای بود مثل نان کپک زده، به رنگ خاکستری و سفت و سخت و به هم چسبیده.

تا دیر وقت شب کار کردم. یگانه وقفه‌هایم رفتن به سراغ لوله‌ی دودکش بود و نگاه به ساختمان پنج طبقه‌ی بالایی سرم، مثل کانت جوان که به آسمان پر ستاره نگاه می‌کرد. بعد، دسته‌ی سبوی خالی در دست، بر کف یک دست و روی دو زانو، خود را به بالا و به مدخل کوچکی پشتی می‌رساندم و تلو تلو خوران به سراغ آبجو می‌رفتم. بعدش باز به همین ترتیب، مثل کسی که از نردبانی پایین برود، به زیرزمین می‌خزیدم.

آنجا، در زیر نور لامپ، بر میز کتاب تئوری آسمان‌های کانت انتظارم را می‌کشید. در کنار آسانسور حمل بار، بسته‌بندی‌های کاغذ آماده ایستاده بودند و چون در آن روز خاص بسته‌های شامل صد تا باسمه‌ی بزرگ خیس و مچاله از نقاشی «گل‌های آفتابگردان» وان گوگ به دستم افتاده بود دیواره‌های اطراف تمام این بسته‌بندی‌ها، به رنگ طلایی و نارنجی، بر زمینه‌ی آبی می‌درخشید و عفونت موش‌ها و لانه‌های له شده و کاغذ پوسیده و گندیده را قدری تحمل‌پذیرتر می‌کرد. در این بین، به حسب فشردن دکمه‌ی سبز یا قرمز، دیواره‌ی طبله عقب و جلو می‌رفت و من در وقفه‌های کوتاه، کتاب تئوری آسمان‌های کانت را می‌خواندم که می‌گفت: «در سکوت شبانه، سکوت مطلق شبانه، وقتی که حواس انسان آرام گرفته است، روحی جاودان، به زبانی بی‌نام با انسان از چیزهایی، از اندیشه‌هایی سخن می‌گوید که می‌فهمی ولی نمی‌توانی وصف کنی.» این کلمات مرا چنان تکان داد که باز به سراغ سوراخ دودکش دویدم و به آن تکه آسمان پر ستاره‌ی بالایی سرم مدتی چشم دوختم. بعد، باز به سر کار برگشتم و شروع کردم با چنگک کاغذهای متعفن و خانوادگی موش‌ها را در طبله ریختن، و هر چند کسی که کارش کاغذ باطله روی هم کوبیدن است مثل آسمان‌ها از عاطفه بویی نبرده است، این کار را بالاخره کسی باید انجام می‌داد، این کار کشتن نوزادها را، چنان که پیتر بروگل [Pieter Bruegel] تصویر کرده است، تصویرهایی که از قضا هفته‌ی قبل بسته‌های کاغذ باطله‌ام را در آن پیچیده بودم.

امروز دایره‌ها و محورهای طلایی و زرد رنگ آفتابگردان‌های وان گوگ در اطراف می‌درخشیدند و این حس اندوه عمیق مرا تشدید می‌کردند. ولی همچنان به کار

کوبیدن کاغذها و تزیین گورستان موش‌ها ادامه دادم و در خلال این کار فصل به فصل به سراغ سوراخ لوله‌ی دودکش می‌دویدم و جمله به جمله کتاب *تئوری آسمان‌ها* را می‌خواندم، در هر نوبت فقط یک جمله را، و هر جمله را مثل قرص مکیندی، مثل آب نبات در دهان می‌انداختم و به این نحو در خلال کار از احساس عظمت و جلال و زیبایی بی حد و حصری که از هر سو بر من می‌بارید آکنده بودم، آسمان پر ستاره‌ی بالای سرم از میان سوراخ دودکش و جنگ بین قشون موش‌ها در فاضلاب‌های پراگ در زیر پا.

بیست عدل کاغذ بسته‌بندی شده، مثل قطاری با بیست واگن، به مقصد آسانسور حمل بار، کنار دیوار ردیف شده، دیواره‌ی‌شان از گل‌های طلایی آفتابگردان روشن بود. طبله‌ام هنوز پر از موش‌های خاموشی بود که انگار به چنگ گربه‌ی بی‌رحمی افتاده باشند صدا از شان در نمی‌آمد. طبیعت رحیم با وحشتی روبه‌رویشان کرده بود، شدیدتر از درد که در لحظه‌ی حقیقت به سراغ یک موجود می‌آید، وحشتی آنچنان که هر نوع حس امن را از میان می‌برد.

این امر همیشه باعث اعجاب من می‌شد، تا آنکه یک روز ناگهان، آکنده از احساس زیبایی و تقدس، به خاطر جرئت حفظ سلامت عقلم در مقابله با آنچه دیده بودم و بر من، بر جسم و جانم در آن تنهایی پر هیاهو گذشته بود، به این وقوف رسیدم که کار من دارد مرا با سر در حیطه‌ی نامتناهی قدرت مطلقه پرتاب می‌کند.

نور چراغ بالای سرم بر من می‌تابید و دکمه‌های سبز و سرخ دیواره‌های طبله را به پس و پیش می‌راند، تا اینکه عاقبت به ته توده‌ی کاغذ باطله‌ها رسیدم. بعد با بیل و با فشار زانو، مثل کارگرهای ساختمانی، ته مانده‌ی کاغذها را که مثل سنگ آهک سفت و گل‌آلود بود از زمین کندم. آخرین تکه‌ی آن بار خیس و لغزنده را در طبله ریختم و در این حال احساس کارگری را داشتم که در اعماق کانالی متروک در کار پاك کردن فاضلاب است. کتاب *تئوری آسمان‌ها* را باز کردم و در آخرین بسته‌بندی جا دادم، دور تا دورش را سیم کشیدم و بر چارچرخه به کنار بقیه بسته‌ها رساندم. بعد آمدم و بر پله‌های نشستم. دو دستم در میان زانوهایم به سوی کف سرد و سیمانی زیرزمین آویخته بود. بیست و یک دیواره‌ی گل‌های آفتابگردان زیرزمین زشت و تیره را روشن کرده بود و بازمانده‌ی موش‌های محروم از کاغذ به خود می‌لرزیدند. بعد موشی به سویم آمد و به من حمله کرد. روی پاهایش ایستاد و سعی کرد گازم بگیرد یا هل بدهد و بیندازدم. با تمام قوای تن ریزش تقلا می‌کرد و به پاهای من می‌جهید و کف خیس کفشم را گاز می‌گرفت. چند بار ملایم پس‌اش زدم، ولی باز به کفش من حمله کرد تا عاقبت از رمق افتاد و در گوشه‌ای نشست و چشم به من دوخت. نگاهش را صاف در چشم من انداخت و من بار دیگر به لرزه درآمدم، چون که در چشمان این موش به چیزی بیش از آسمان پر ستاره‌ی

بالاي سرم و قوانين اخلاقي درون خودم رسيدم. در يك لحظه، همچون در جهش برق، آرتور شوپنهاور به نظرم رسيد كه گفت: «بالا ترين همهي قوانين عشق است، و عشق شفقت است.» حالا مي فهميدم كه چرا از هگل قلدر نفرت داشت و خوشحال شدم كه هيچ يك از آن دو فرماندهي سپاه متخاصم را به عهده نداشت؛ وگرنه الساعه جنگي مثل جنگ سپاه موش ها در كانال هاي پراگ بين آن دو جريان مي داشت.

آن شب به خانه كه رسيدم چنان كوفته بودم كه همان جور با لباس بر بسترم افتادم، دو دست را صليب وار به دو سو گشودم، و در زير طاقی دو تَن كتاب و در نور اندكي كه از خيابان واز لاي ترك قفسه ها به درون مي تابيد به بالا نگاه كردم و وقتي كه همه جا كاملاً ساكت شد كم كم صداي خرت خرت جویدن موش ها را شنيدم كه در آسمان گسترده بر تخت خواب من دست دركارند، و بعد از لابه لاي چند تا كتاب صداي تيك تيكی را شنيدم كه مرا به وحشت انداخت، چون كه فهميدم موش ها دير يا زود در ميان كتاب ها لانه درست مي كنند و چند ماه بعد از لانه ساختن تشكيل خانواده مي دهند و شش ماه بعد از آن دهكدهي موش ها به وجود مي آيد، و با همين رشد تصاعدي، ظرف يك سال جمعيت موش ها تبديل به يك شهر مي شود، شهري كه مي تواند الوارها و تيرها را با چنان مهارتي بجود و سوراخ كند كه يك روز (روزي كه زياد دور نخواهد بود) يك صداي بلند يا يك تكان ناغافل كافي است تا دو تَن كتاب را بر سر من آوار كند و انتقام موش هايي را كه در ميان بسته هاي كاغذ له كرده ام از من بازستاند. باري، نيمه خواب، نيمه بيدار آنجا افتاده ام و مثل هميشه در گهوارهي خواب، به هيئت ستاره هاي راه شيري، آن دخترك كولي ريزه قامت به نردم مي آيد، دخترك بي سر و صداي معصومي كه عشق جواني هاي من بود و هر روز سر راه، با ژست رقاصه هاي باله منتظرم بود، يك پا اندكي جلوتر و پنجهي پاي ديگر قدری رو به بيرون برگشته. زيبايي از ديرگاه فراموش شدهي جواني ام.

تنش از عرق و يك جور روغن معطر پوشيده بود كه هر وقت نوازشش مي كردم دستم را چرب مي كرد. هميشه هم همان يك پيراهن حاضري دوخته را به تن داشت، پيراهني كه جلويش پوشيده از لكه هاي چربي و سوپ بود و پشتش لكه هاي گچ داشت و آثار چوب پوسيده اي كه اين دختر هر روز در ميان خرابه ها پيدا مي كرد و به دوش مي كشيد و به خانه ي من مي آورد. او را اواخر جنگ پيدا كردم. در ميخانه ي هوركي چندانايي آبدو زده بودم و داشتم به خانه برمي گشتم كه دخترك در راه به من پيوست. هميشه هم كمی عقبتر از من مي آمد، طوري كه وقتي مي خواستم با او صحبت كنم بايد سرم را به عقب برمي گرداندم. هيچ وقت از من جلو نمي افتاد. همان طور بي سر و صدا دنبالم مي آمد. به اولين تقاطع كه رسيدم گفتم: «خب، خدا حافظ. من ديگر بايد بروم»، و دخترك گفت كه راه او هم از همان طرف است. باز آمديم و من مخصوصاً تمام راه را تا

خیابان ژرتووا طی کردم و در آخر خیابان دست به سوی او پیش بردم و گفتم: «خب، دیگر من باید بروم خانه»، ولی او گفت که راه او هم از همان طرف است، و آمدم تا رسیدیم به خیابان هراز و یه چنوستی [Hraz Vecnosti]، و من گفتم که دیگر به خانه رسیده‌ام و باید خداحافظی کنیم و موقعی که زیر نور چراغ گازی جلوی در خانه‌ام ایستادم گفتم: «خداحافظ، من اینجا زندگی می‌کنم» و دخترک گفت او هم اینجا زندگی می‌کند و من با کلید در را باز کردم و به او اشاره کردم که داخل شود، ولی او سر باز زد و گفت که من اول بروم، و چون هوا تاریک بود من جلوتر رفتم، و بعد از پله‌ها رفتم پایین، رفتم به حیاطی که درش سه خانواده‌ی دیگر هم زندگی می‌کردند، و بعد رفتم به طرف در اتاقم و در را با کلید باز کردم و رو به سوی او برگرداندم و گفتم: «خب، خداحافظ. اتاق من اینجا است»، و او گفت که اتاق او هم همانجاست و آمد تو و در بستم با من شریک شد، و صبح که در رختخوابی که از تن او هنوز گرم بود بیدار شدم او رفته بود. ولی روزهای بعد، و روزهای بعد از آن، هر بار، به محض آنکه پا در حیاط می‌گذاشتم دختر کولی را می‌دیدم که بر پله‌های جلوی اتاقم نشسته و چند تا تیر و تخته هم که از خرابه‌ها آورده بود زیر پنجره‌ام گذاشته. همچو که کلید در قفل می‌انداختم و در را باز می‌کردم مثل گربه از جا می‌پرید و می‌دوید توی اتاق من، بدون آنکه هیچ حرفی بزنیم. بعد من با سبوی بزرگ پنج لیتری می‌رفتم آبجو بگیرم و در این بین دختر کولی بخاری – فر چدنی قدیمی‌ای را که حتی با دریچه‌ی بسته آتش درش هوهو می‌کرد روشن می‌کرد. این اتاق سابق بر این کارگاه آهنگری بود و سقف بلندی داشت و بخاری درش در واقع در حکم کوره‌ی کارگاه بود، و دخترک آتش را می‌گیراند و روی بخاری شام درست می‌کرد که همیشه همان گولاش سیب‌زمینی با کالباس گوشت اسب بود، و بعد کنار بخاری می‌نشست و مرتب تکه‌های چوب به دم آتش می‌داد، و اتاق بعد از مدتی مثل کوره گرم می‌شد، آتش بخاری رنگ طلا به خودش می‌گرفت و بر دست‌ها و گردن و طرح مدام دگرگون شونده‌ی نیمرخ دخترک رشته‌ی طلایی عرق جاری بود. من همان‌طور با لباس بر بستر دراز می‌کشیدم و فقط گاه به گاه برای نوشیدن بلند می‌شدم، و بعد که می‌نوشیدم سبو را به دخترک کولی می‌دادم که با دو دست می‌گرفت و وقتی که می‌نوشید صدای حرکت کردن گردنش را می‌شنیدم که مثل تلمبه‌ای دور دست می‌نالد. اوایل فکر می‌کردم که دخترک به خاطر این به بخاری می‌چسبد که می‌خواهد رضایت مرا جلب کند، ولی بعدها فهمیدم که این آتش در وجود او، نیاز درون او بود و بدون آتش نمی‌توانست زندگی کند.

بعد خلاصه همین‌طور با هم به زندگی ادامه دادیم. بدون آنکه من هیچ وقت درست اسم او را بدانم، یا او بخواهد و لازم داشته باشد که اسم مرا بداند، و ما هر شب، خاموش و بی‌حرف، به هم می‌رسیدیم، و هر چند که هیچ‌وقت کلید خانه‌ام را به او ندادم و گاهی

وقت‌ها، مخصوصاً برای امتحان او، تا نصفه شب به خانه بر نمی‌گشتم، همچو که کلید را به در می‌انداختم سایه‌ای از کنارم می‌گذشت و لحظه‌ای بعد دخترک کولی در اتاق من بود و کبریت می‌زد و با تکه کاغذی آتش هیزم بخاری را می‌گیراند و آتش در بخاری زبانه می‌کشید و هوهو می‌کرد، و دخترک با ذخیره‌ی پیشاپیش یک ماه آماده‌ی هیزم که زیر پنجره جمع کرده بود، مرتب آتش را دم می‌داد، و بعداً، دیرتر، موقعی که شامان را در سکوت می‌خوردیم لامپ چراغ را روشن می‌کردم و نگاهش می‌کردم که تکه نان را چطور جدا می‌کند و در دهان می‌گذارد، انگار که مراسم عشاء ربانی است، و بعد خرده‌های نان را از توی دامنش جمع می‌کرد و با یک حالت احترامی در آتش می‌ریخت، بعد چراغ را خاموش می‌کردیم و به پشت بر بستر دراز می‌کشیدیم و به سقف و بازي سایه – روشن نگاه می‌کردیم، و هر بار رفتن به سوی سبوی آبجو انگار حرکت در آکواریومی بود آکنده از جلبک و سایر گیاه‌های دریایی یا گذر از جنگلی انبوه در شبی مهتابی، و من موقع نوشیدن بر می‌گشتم و به دخترک کولی (...)ام نگاه می‌کردم که چشم به من داشت و سفیدی چشم‌هایش در تاریکی برق می‌زد، و ما انگار که در تاریکی به هم بیشتر نگاه می‌کردیم تا در روشنایی روز، و من همیشه تاریک – روشن را دوست داشتم، و این یگانه لحظه‌ی روز بود که به من این احساس را می‌داد که چیز مهمی قرار است برابم اتفاق بیفتد. در تاریک – روشن همه چیز زیباتر جلوه می‌کرد، همه‌ی خیابان‌ها و میدان‌ها و مردمانی که در آنها گذر می‌کردند، و حتی خودم هم این حس را داشتم که زیباترم، جوان و زیبا، و دوست داشتم که در گذر از جلوی ویتترین مغازه‌ها برگردم و خودم را در شیشه نگاه کنم، و حتی وقتی که به پیشانی و کنار دهانم دست می‌کشیدم چین و چروک‌ها را احساس نمی‌کردم. بله، در تاریک – روشن لحظه‌هایی در زندگی روزمره فرا می‌رسد که به آن زیبا می‌گویند. در نوری که از آتش بخاری می‌تابید دخترک کولی از جا برمی‌خواست و راه که می‌رفت می‌دیدم که دور پیکرش که طرحی از طلا داشت هاله‌ای پیچیده است، مثل هاله‌ای که دور تا دور پیکره‌ی ایگناسیوس مقدس بر پیشانی کلیسایی در میدان کارل را فرا گرفته است. دختر بعد از آنکه چند تکه چوب دیگر در آتش می‌انداخت می‌آمد و کنار من دراز می‌کشید و رو به من برمی‌گرداند و به نیم‌رخ چشم می‌دوخت و با نوک انگشت طرح بینی و دهانم را دنبال می‌کرد. هیچ وقت همدیگر را نمی‌بوسیدیم. همه چیز را با دست‌هایمان به هم می‌گفتیم، بعد همان طور دراز کشیده در بستر، به زبانه‌ها و انعکاس آتش در بخاری کهنه، نگاه می‌کردیم و به حلقه‌های نور که از جان دادن چوب‌ها برمی‌خواست. هیچ چیز نمی‌خواستیم جز اینکه تا ابد به همین صورت به زندگی ادامه بدهیم، انگار که قبلاً همه چیز را به هم گفته باشیم. انگار که توأمان به دنیا آمده‌ایم و هرگز از هم جدا نشده‌ایم.

آن سال، در آخرین پاییز جنگ رفته و مقداری کاغذ آبی نازک مخصوص بسته‌بندی خریدم و یک گلوله نخ پرک و چسب و بساط، و دخترک کولی ایستاد به تماشا و فقط فصل به فصل می‌رفت و آجو می‌گرفت و می‌آمد و من سرتاسر یک روز یک‌شنبه‌ای را نشستم و بر کف اتاق بادبادکی درست کردم. بعد که تمام شد برداشتم و آویخته از نخ وزن کردم که وزنش میزان باشد، که صاف و خوب به هوا برود، و بعد به دخترک یاد دادم که چطوری دنباله درست کند و از کاغذ برای بادبادک دنباله‌ی بلندی درست کرد شبیه به یک ردیف پروانه‌ی به هم چسبیده، و بعد با هم رفتیم به ناحیه‌ی اوکروهنیک [Okrouhnik] و از بلندی تلّی، بادبادک را رها کردیم در هوا، و بلند که شد یک مدتی نخ دادم تا رفت بالاتر، و بعد چند بار لنگر دادم تا خوب رفت بالا، رفت بالایی سر ما و صاف و بی‌حرکت در هوا ایستاد و فقط دنباله‌اش مثل مار در هوا پیچ و تاب می‌خورد. دختر کولی صورتش را با دست پوشانده بود و فقط چشم‌هایش پیدا بود، چشم‌های بازمانده از اعجاب، و بعدش گرفتیم نشستیم و من خواستم سر نخ را به دست او بدهم، ولی داد زد که نه، نه، بادبادک برش می‌دارد و به هوا می‌بردش، مثل مریم مقدس که به آسمان‌ها می‌رفت، و من سر نخ را به دست او دادم و دست بر شانه‌هایش گذاشتم و گفتم که در این صورت هر دو با هم به آسمان می‌رویم، ولی دخترک سر نخ را باز به دست من داد و گرفتیم نشستیم و دخترک سرش را به شانه‌ی من تکیه داد، و بعد به فکر رسیدیم که چطور است که برای بادبادک قاصدی بفرستیم و باز سر نخ را به دخترک دادم، ولی او باز از ترس جمع و جور شد و گفت نه، بادبادک برش می‌دارد و می‌بردش به هوا و دیگر هیچ وقت چشمش به من نمی‌افتد؛ این است که من سر چوبی را که نخ بهش وصل بود در زمین فرو بردم و بعد یک تکه کاغذ از دفترچه یادداشت‌م‌کنم (و نخ را از سوراخی در وسط این تکه کاغذ رد کردم) و همچه که دوباره سر نخ را در دست گرفتم دخترک داد زد و پرید که قاصد را بگیرد ولی قاصد در طول نخ بادبادک رفت و رفت و رفت و با هر وزش باد و تکان بادبادک، این تکان از نخ به انگشت‌ها و به تمام تن من منتقل می‌شد، و حتی حس کردم لحظه‌ای را که قاصد بالاخره به بادبادک رسید و با آن تماس پیدا کرد، و من سراپا به لرزه درآمدم، چون که ناگهان بادبادک خدا بودم و من پسر خدا بودم و این نخ، روح‌القدس بود که انسان را با خداوند پیوند می‌دهد و همکلام می‌کند. بعد بادبادک را چند بار دیگر پرواز دادیم و دخترک بالاخره به خودش جرئت داد و سر نخ را در دست گرفت، و مثل من تنش می‌لرزید، مثل بادبادکی که در وزش تندباد می‌لرزید، و نخ را دور دست پیچیده بود و از شوق فریاد می‌زد.

یک شب سر شب که به خانه برگشتم دیدم که دخترک کولی در خانه نیست. چراغ را روشن کردم و رفتم بیرون و تا صبح طول خیابان جلوی خانه را بالا و پایین رفتم، ولی اثری از او پیدا نشد، نه آن روز و نه روز بعدش و نه دیگر هیچ وقت. رفت که

رفت. هر جا را که می‌شد به دنبالش گشتم، ولی بی‌فایده بود. دخترک ساده‌ی بچه‌واره‌ام، دست‌نخورده مثل تکه چوبی صاف، پاکیزه همچون نفس روح‌القدس، که از زندگی چیزی نمی‌خواست جز اینکه هیزم و الواری را که از خرابه‌ها صلیب‌وار بر پشت می‌کشید در بخاری بریزد. چیزی نمی‌خواست جز آنکه گولاش سیب‌زمینی و کالباس درست کند و در بخاری آتش بی‌فروزد و بادبادک پاییزی هوا کند... بعدها فهمیدم که گشتاپو در گشت‌های خیابانی‌اش او را دستگیر کرده و با یک عده کولی دیگر به بازداشتگاه فرستاده و این دختر را یا در بازداشتگاه مایدانک [Maydanek] یا در آشویتس در کوره‌های آدم‌سوزی سوزانده یا در اتاق گاز خفه کرده بودند. دختر دیگر برنگشت. آسمان عاطفه ندارد. ولی در آن زمان من هنوز عاطفه داشتم؛ وقتی که در پایان جنگ باز اثری از او پیدا نشد، بادبادک و نخ و دنباله‌ای را که او درست کرده بود سوزاندم، دختر کولی‌ای که اسمش را هیچ وقت درست یاد نگرفتم... جنگ که تمام شد هنوز تا دهه‌ی پنجاه، زیرزمین محل کار من مدام پر از ادبیات دوران نازی‌ها بود و چه لذتی به من می‌داد له و لورده کردن خروارها جزوه و کتاب مربوط به نازی‌ها، همه با یک موضوع واحد: صدها هزار صفحه با عکس جمعیت هلله‌کننده، زن‌ها و مردها و ریش سفیدها، کارگرا و دهقانان و سربازها و افسران اس.اس. همه در حال هلله. بخصوص لذت فوق‌العاده‌ای برایم داشت انباشتن طبله‌ی پرس من از عکس‌های هیتلر و خیل همراهانش، هیتلر در حال ورود به ورشوی «آزاد شده» به پراگ «آزاد شده» به وین «آزاد شده»، به پاریس «آزاد شده». هیتلر در خانه، هیتلر در جشن برداشت خرمن، هیتلر با سگ گرگی وفادارش، هیتلر در بازدید از سربازان در جبهه، هیتلر در حال بازدید از دیوار دفاعی آتلانتیک، هیتلر عازم شهرهای فتح‌شده‌ی شرق و غرب، هیتلر خم شده بر نقشه‌های نظامی. هر قدر بیشتر از این زنان و مردان و بچه‌های هلله‌گر را در خمیر می‌کردم بیشتر به یاد دخترک کولی‌ام می‌افتادم که هرگز هلله نکرده بود، که چیزی جز این نمی‌خواست که هیزم در بخاری بریزد، که گوشه‌ای از نانش را مثل تکه نانی در مراسم عشاء ربانی بشکند و به آتش درون بخاری نگاه کند، مجذوب و مبهوت حرارت و زمزمه‌ی آهنگی آتشی که از کودکی می‌شناخت و با قوم او پیوندی دیرین و مقدس داشت. آتشی که در حرارت و روشنایی‌اش، رنج‌ها را فراموش می‌کرد و لبخندی اندوهگین به لبان او می‌آورد. انعکاس خوشبختی‌ای در اوج.

حالا به پشت بر بسترم دراز کشیده‌ام. همین چند لحظه پیش موش کوچکی بر سینه‌ام افتاد و بعد پرید به کف اتاق و تند و تیز زیر تختخواب ناپدید شد. احتمالاً باید چند تایی موش در کیف دستی یا در جیب پالتو از محل کار به خانه آورده باشم. از حیاط بوی سنگین فاضلاب می‌آید. به خودم می‌گویم باران در پیش است. از آن کار دشوار و آبجوهایی پیایی چنان کوفته و از رمق افتاده‌ام که قدرت حتی تکان دادن انگشتم را هم

ندارم. دو روز کار پیاپی برای روفتن و پاک کردن زیرزمین، به قیمت از بین بردن صدها موجود کوچکی که از زندگی هیچ نمی‌خواهند جز آنکه کتاب کهنه‌ای را دندان بزیند و در سوراخ‌های کاغذ باطله زندگی کنند، بچه درست کنند و بچه‌هایشان را در لانه‌های دنج شیر بدهند. موش‌های کوچولوی توی خودشان جمع و گلوله شده، مثل دخترک کولی من که شب‌های سرد در کنارم گلوله می‌شد.

نه، آسمان عاطفه ندارد، ولی احتمالاً چیزی بالاتر از آسمان وجود دارد که عشق و شفقت است، چیزی که من مدت‌هاست که آن را از یاد برده‌ام.

سي و پنج سال است که دارم در پرس هیدرولیکم کاغذ باطله روي هم مي‌کوبم، و سي و پنج سال بود که فکر مي‌کردم براي اين کار شيوه‌ي ديگري وجود ندارد، تا اينکه از اينجا و آنجا شنيدم که در ناحيه‌ي بوبني [Bubny] پرس جديدي کار گذاشته‌اند که کار بيست تا پرس مثل مال مرا به تنهائي انجام مي‌دهد و عدل‌هاي کاغذي درست مي‌کند به وزن سيصد، چهارصد كيلو که بعد آنها را با جراثقال مخصوص صاف مي‌برند به کنار قطار. اين را که شنيدم به خودم گفتم «هانتا، اين چيزي است که بايد به چشم خودت ببيني. بايد از همکاران دیداري کرد.» وقتي که به بوبني رفتم و آن ساختمان عظيم شيشه‌اي را که به ايستگاه راه‌آهن کوچکي شبیه بود ديدم و صدای گرومب گرومب پرس را شنيدم چنان منقلب شدم که نتوانستم سر بردارم و به پرس نگاه کنم. همان‌جا سر جايم ايستادم و خم شدم و به بند کفشم ور رفتم، فقط براي آنکه به اين دستگاه مستقيم چشم ندوزم. براي من نگاه کردن به درون توده‌ي کاغذهاي باطله و برخورد با جلد يا عطف کتابي نادر، رويداد و موهبتي خاص بوده است. در اين جور موارد به جاي آنکه مستقيم به سراغ کتاب بروم، اول مقداري پشم فلزي برمي‌دارم، ميله‌ي محوري پرس را خوب تميز مي‌کنم، بعد نگاه ديگري به توده‌ي کاغذ مي‌اندام و پيش خودم مي‌سنجم که قدرت دست دراز کردن و برداشتن کتاب و باز کردنش را دارم يا نه. بعد که به اين نتیجه رسيدم که احتمالاً قدرتش را دارم دست دراز مي‌کنم و کتاب را برمي‌دارم، و کتاب در اين هنگام در دست‌هاي من مثل دسته گلي در دست عروس در برابر محراب، مي‌لرزد. جواني‌هاي هم، موقعي که در باشگاه دهکده‌مان فوتبال بازي مي‌کردم همين حال را داشتم. مي‌دانستم که اسامي بازيکنان تيم را زودتر از پنج‌شنبه بيرون مي‌خانه‌ي ده پايين در جعبه‌ي اعلانات به ديوار نمي‌زنند، ولي روز چهارشنبه، قلب در گلو، سوار دوچرخه به محل نصب تابلو مي‌رفتم و همان‌طور سواره جعبه‌ي اعلانات را برانداز مي‌کردم. اول چشم مي‌انداختم به قفل و بعد به چارچوب جعبه. نمي‌توانستم مستقيم به خود اعلان نگاه کنم. بعدش عنوان باشگاهمان را ملايم و به دقت، حرف به حرف، مي‌خواندم و آخر سر به سراغ اسامي اعضاي تيم مي‌رفتم که البته چون روز چهارشنبه بود هنوز اسامي هفته‌ي قبل را از جعبه برنداشته بودند. بعد سوار مي‌شدم و مي‌رفتم. روز بعد برمي‌گشتم و باز همان‌طور روي دوچرخه، اول اطراف جعبه‌ي اعلانات همه چيز را خوب برانداز

می‌کردم بجز صورت اسامی را، و آخرش که قدری آرام می‌گرفتم و به خودم جرئت می‌دادم، چشم را متوجه صورت اسامی می‌کردم. اول ردیف اسم‌های يك تیم را می‌خواندم و بعد به سراغ اسامی اعضای تیم جوانان می‌رفتم و می‌خواندم و می‌آمدم پایین تا در بین ذخیره‌ها به اسم خودم می‌رسیدم و شادی می‌کردم.

در برابر آن پرس هیولا در بوبنی هم درست همین احساس را داشتم. بعد از آنکه بر هول اولیه‌ام غلبه کردم به خودم قدری جرئت دادم و سر برداشتم و به دستگاه نگاه کردم که مثل محراب عظیم کلیسای نیکولای مقدس در محله‌ی مالاسترانا [Malastrana] یی پراگ سر به سوی سقف شیشه‌ای برداشته بود. پرس عظیم‌تر از آن بود که قبلاً تصورش را کرده بودم. تسمه‌ی نقاله‌ای داشت به پهنای نواری که زغال سنگ را در کارخانه‌ی برق هوله شوویتسه به زیر رنده‌ی زغال ساب می‌ریزد. ولی آنچه بر این تسمه‌ی عریض به آرامی گذر داشت کاغذ و کتاب بود، کتاب‌هایی که کارگران جوان زن و مرد با لباس کارهایی کاملاً متفاوت با آنچه من و امثال من می‌پوشیدیم بر این تسمه نقاله می‌ریختند. این کارگرها دستکش‌های نارنجی و آبی آسمانی به دست، کلاه بیس‌بال زرد آمریکایی بر سر و لباس کارهایی داشتند که جلوی تا پیش سینه می‌رسید، بندهایش از سر شانیه رد می‌شد و پشت سرشان ضربدری وصل می‌شد به لباس و زیرش پولور نازک معمولی و یقه اسکی پیدا بود. هیچ کجا اثری از لامپ و چراغ دیده نمی‌شد. روشنایی آفتاب بود که از دیوارها و سقف شیشه‌ای به داخل کارگاه می‌تابید و تازه در سقف، دستگاه تهویه هم کار گذاشته بودند. ولی این دستکش‌ها بود که بیش از هر چیزی در من اثر کرد و حال مرا گرفت، چون که من همیشه با دست کار می‌کردم، دست لخت و بی‌حفاظ، و دوست داشتم که اثر کاغذ را بر انگشت‌هایم حس کنم. ولی در اینجا هیچ‌کس به درک لطف ملموس کاغذ کمترین علاقه‌ای نداشت. تسمه‌ی نقاله کتاب‌ها و کاغذ پاره‌ها را با خود می‌برد، همان‌طوری که پلکان متحرک در خیابان واسلاوسکه [Vachavske] آدم‌ها را به بالا می‌رساند، و کاغذ و کتاب صاف می‌رفت و می‌ریخت در شکم دیگی عظیم، به عظمت پاتیلی که در کارخانه‌ی آبجوسازی اسمیخوف [Smichov] درش آجو می‌پزند؛ و موقعی که طبله پُر می‌شد تسمه‌ی نقاله خود به خود از حرکت باز می‌ماند و از سقف پره‌ی گردنده‌ای، به شکل يك سیلندر عمودی پایین می‌آمد و فشار شدیدی بر کاغذها وارد می‌آورد و خرناسی می‌کشید و باز بالا می‌رفت که بعدش تسمه‌ی نقاله تکانی می‌خورد و باز به حرکت در می‌آمد و با تکان‌های بریده بریده سیل کتاب و کاغذهای تازه را به درون طبله‌ی بیضی شکلی، به بزرگی حوضچه‌ی وسط میدان کارل سرازیر می‌کرد. حالا که قدری آرام گرفته و بر هیجان اولیه‌ام مسلط شده بودم می‌دیدم که دستگاه دارد کل موجودی نسخه‌های چاپ شده‌ی يك کتاب را در طبله می‌ریزد و می‌کوبد و بسته‌بندی می‌کند، و از پشت دیوارهای شیشه‌ای کامیون‌ها را می‌دیدم که از راه می‌رسند، لبالب

انباشته از بار جعبه‌های مملو از کتاب، هم‌هی نسخه‌های چاپ شده‌ی يك كتاب [احتمالاً اشاره به كتاب‌های ممنوع و محكوم دارد، كتاب‌هایی که پس از چاپ، پخششان غدقن شده، كتاب جوانه هرابال از جمله‌ی همین كتاب‌ها بود. - م.] که مستقیم بر آسیاب خمیر کني سرازير مي‌شود، پيش از آنکه با چشم و مغز و قلب آدمي تماس حاصل کند. حالا براي اولین بار بود که مي‌دیدم چگونه کارگرهای زن و مردف در پای تسمه‌ی نقاله در جعبه‌ها را پاره می‌کنند و كتاب‌های باکره را درمی‌آورند، جلدشان را جدا می‌کنند و تن لخت كتاب را بر تسمه‌ی نقاله می‌اندازند، بی‌توجه به آنکه کدام كتاب در کدام صفحه باز مانده است. هیچ کس حتی به فکرش هم نمی‌رسید که به كتاب‌ها کم‌ترین نگاهی بیاندازد، چون که اگر من مدام پرسم را نگه می‌داشتم، در اینجا تسمه‌ی نقاله مدام در حرکت بود و باید مرتب كتاب رویش می‌ریختند. عملي بود غیرانسانی این کاری که در بوبنی داشتند می‌کردند. مثل کار در کشتی‌های ماهیگیری بود، موقعی که تور را از آب می‌کشند و کارگرها ماهی‌های بزرگ را از ماهی‌های کوچک جدا می‌کنند و هر کدام را سوا سوا بر تسمه‌ی نقاله‌ای می‌ریزند که مستقیم به دستگاه کنسروسازی در داخل شکم کشتی می‌رود. يك ماهی به دنبال ماهی دیگر، کتابی پس از کتابی دیگر.

به خودم جرئت دادم و از پله‌های منتهی به سکویی که دور تا دور طبله‌ی بیضی شکل کشیده شده بود بالا رفتم. از آن بالا نگاه می‌کردم و واقعاً حس می‌کردم که انگار دارم دور دیگ عظیم کارخانه‌ی آبجوسازی اسمیخوف می‌چرخم که روزی پانصد هکتولیتتر آبجو درست می‌کرد، یا طوری که بر داربست طبقه‌ی دوم خانه‌ای در دست ساخت ایستاده باشم. به زیر پایم نگاه کردم و اتاقک فرمان و صفحه‌ی فرمان دستگاه را دیدم، با ده‌ها دکمه‌ی روشن رنگارنگ، انگار که در کارخانه‌ی برق، و باز ملخ گردنده و سیلندر عمودی فرود آمد و محتوی طبله را با چنان فشاری در هم کوبید که آدم بلیت باطله‌ی اتوبوس را بی‌هوا بین انگشت‌ها له کند. گیج و هراسان به اطراف خودم نگاه کردم و کارگرها را دیدم غرقه در نوری که از دیوارهای شیشه‌ای برشان می‌تابید، با لباس کارها و لباس‌های زیر و کلاه‌های رنگارنگشان، مثل پرنده‌های سرزمین‌های دور و غریب، مثل ماهی‌خوارهای رنگین پر و بال، سهره‌های دم سفید و سینه سرخ، مثل طوطی‌های رنگین‌کمانی. ولی علت هراس من این نبود. خوف من از آن جهت بود که به قاطعیت دریافتم این پرس هیولایی که در برابر من است دارد ناقوس مرگ پرس‌های کوچک را به صدا درمی‌آورد. دیدم که معنی تمام این قضیه، آغاز عصری تازه در شغل من است، که این کارگرها موجوداتی متفاوت، با عاداتی متفاوت هستند، که دیگر ایام لذت‌های کوچک زندگی من به سرآمده، روزهای کشف کتاب‌های به سهواً دور انداخته شده، که این افراد نمودار طرز فکر جدیدی هستند، که حتی اگر هر يك از آنها، به صورت مزد خشکه، از هر نوبت چاپ، کتابی با خود به خانه می‌برد، دیگر آن حالت

سابق را نداشت و کار ما نسل قدیم دیگر به پایان رسیده است. ما قدیمی‌ها بی‌قصد و عمد باسواد شده بودیم. هر يك از ما در خانه‌اش از کتاب‌های بازیافته در میان باطله‌ها، کتابخانه‌ی کوچک معتبري داشت، مجموعه‌ای از کتاب‌هایی که از نابودی رهانیده بودیم، به این امید خجسته که در این کتاب‌ها روزی چیزی خواهیم خواند که هستی‌مان را دگرگون کند. ولی بزرگترین حیرت زمانی به من دست داد که دیدم این کارگران جوان بی‌خجالت دارند شیر و نوشابه‌های غیرالکلی می‌نوشند. پاها را قدری از هم باز گذاشته، يك دست بر کمر، مستقیم از بطری می‌نوشیدند. در اینجا بود که فهمیدم آن روزهای خوش گذشته دیگر به سر آمده است، روزهایی که هر کارگری شخصاً بار کاغذ را با بیل در طبله می‌ریخت، که با مصالح کارش با زانو و سینه و کف دست، جوری که در کار مبارزهای بوده باشد، دست و پنجه نرم می‌کرد، و در نتیجه، در پایان روز، کثیف و از رمق افتاده بود. ولی حالا دوره‌ای تازه با آدم‌های تازه و روش‌های تازه بود. فکرش را بکن: آدم در سر کار شیر بنوشد! در حالی که هر کسی می‌داند که حتی گاو شیرده هم حاضر است از تشنگی بمیرد و لب به يك قطره شیر نزند. دیگر تحمل به سر رسیده بود و نمی‌توانستم به این بساط نگاه کنم؛ پس چرخي دیگر دور پرس زدم که حاصل کارش را تماشا کنم. يك عدل بزرگ کاغذ بسته، به اندازه‌ی ساختمان مقبره‌ی خانواده‌ای اعیان یا گاو صندوق بزرگ مارک ورتهایم [Wertheim] بر سطح سکوي بالابر بارکش فرود می‌آید. بارکش چرخي زد و رفت و بار را بر شیب‌راه‌های گذاشت که مستقیم به کنار قطار بارکش ختم می‌شد. دو کف دست را در برابر چشمانم آوردم. دست‌های کثیف انسانی با انگشتانی از شدت کار مثل پیچک مو، پر از گره و گلوله ... طولی نکشید که باز دست‌ها را با کراهت به زیر آوردم، بازوها در دو سوی پیکرم بی‌حرکت آویخته، و حالا فرجه‌ی وسط روز و وقت ناهار فرا رسیده بود، تسمه نقاله از حرکت ایستاد و کارگرها زیر تابلوی اعلانات بزرگی با انواع و اقسام اخبار و اعلامیه نشستند هر کدام جلوی خودش یک بطری شیر گذاشت و بعد بسته‌ی غذایی را که کارگر مخصوص برایشان آورد و بینشان قسمت کرد باز کردند و یواش یواش شروع کردند به خوردن کالباس و پنیر و نان و کره مالیده و شیر و لیموناد نوشیدند و خنده و گفتگو، و من به نرده‌ی بالای سر چسبیده بودم، از ترس آنکه به شنیدن آنچه جسته گریخته از گفتگوهایشان به گوشم می‌رسید از آن بالا به زیر بیفتم؛ معلوم شد که این افراد کارگرهای وابسته به بریگاد کار سوسیالیستی هستند که هر جمعه از طرف کارخانه با اتوبوسی آنها را به ویلایی که کارخانه در ناحیه کوهستانی کرونوشه [Krokonose] در اختیار دارد می‌برند، این کارگرها سال گذشته به صورت تور از طرف کارخانه به فرانسه و ایتالیا رفته بودند و امسال قرار است به بلغارستان و یونان بروند. بعد از اینکه دیدم چه راحت اسامی داوطلب‌های سفر بالکان را نوشتند و همدیگر را به پیوستن به این

تور ترغیب کردند، هیچ حیرتی نکردم وقتی که دیدم این جوان‌ها تا کمرها برهنه شدند که از نور آفتاب که حالا در وسط آسمان بود استفاده کنند و آفتاب بگیرند، و بعد مشغول گفتگو شوند که از وقت فراغت بعدازظهر آن روز چطور نهایت استفاده را ببرند. بروند که در پلاژ زرد، در کنار رودخانه شنا کنند یا بروند به استادیوم مودرژان [Modran] و فوتبال بازی کنند.

این قضیه گذران ایام مرخصی در یونان واقعاً زیر و رویم کرد. با خواندن هریدر [Herder] و هگل، تمام عمر آرزوی رفتن به یونان را داشتم. با خواندن نیچه تصویری از دنیا به هم رسانده بودم، ولی در تمام عمرم هرگز به مرخصی نرفته بودم. همه مدت فراغتم را باید وقف کارهای عقب افتاده‌ام می‌کردم. رئیس‌م برای هر روز غیبت غیرموجه، دو روز کار به پایم می‌نوشت و اگر هم اتفاقاً یک روز بیکاری داشتم آن را هم باید اضافه کاری می‌کردم، چون که همیشه عقب بودم. همیشه کوهی از کاغذ در زیرزمین و حیاط کارگاه انباشته شده بود، کوهی که هرگز از پس‌اش برنمی‌آمدم. این است که سی و پنج سال است که با عقده‌ی روزمره‌ی «سیزیفی» زیسته و کار کرده‌ام، عقده‌ای که استاد سارتر و از او بهتر، استاد کامو آن‌قدر زیبا توصیف کرده‌اند. هر قدر که بسته‌بندی‌های کاغذ بیشتری از حیاط کارگاه بیرون می‌رفت، توده‌ی کاغذ بیشتری به داخل زیرزمین من سرازیر می‌شد، درحالی که بریگاد کار سوسیالیستی در بوبنی کارش را همیشه رأس ساعت مقرر تمام می‌کرد.

حالا این کارگراها، برنزه از آفتاب، به سر کارهایشان برگشته بودند. آفتاب در حین کار رنگ پیکرهای یونانی‌شان را سیرتر می‌کرد. کار می‌کردند و عین خیالشان هم نبود که قرار است به هلاس بروند. هیچ چیزی از ارسطو و افلاطون و حتی گوته، که امتداد بازوی یونان باستان بود، نمی‌دانستند. بی‌خیال کار می‌کردند. جلد‌های کتاب‌ها را می‌کشیدند و جدا می‌کردند و بقیه‌ی کتاب، صفحه‌های وحشتزده و مو سیخ شده‌ی کتاب‌ها را، با منتهای خونسردی و بی‌اعتنایی بر تسمه‌ی نقاله می‌انداختند. بی‌هیچ احساسی نسبت به معنی‌ای که در هر جلد کتاب نهفته است، به اینکه کتاب را یک نفر باید می‌نوشت، یک نفر باید حروفش را می‌چید، یک نفر غلط‌گیری می‌کرد، یک نفر باید نمونه‌های چاپی را می‌خواند و اصلاح می‌کرد، یک نفر باید صحافی می‌کرد، یک نفر باید چاپ شده‌ها را در جعبه بسته‌بندی می‌کرد، یک نفر باید به حساب دخل و خرج می‌رسید، یک نفر تصمیم می‌گرفت که کتاب شایسته‌ی خواندن نیست، یک نفر باید دستور می‌داد که کتاب خمیر شود، یک نفر باید تمام کتاب‌ها را به انبار می‌فرستاد، یک نفر باید بسته‌های کتاب را از نو در کامیون بار می‌زد، یک نفر باید کامیون را تا اینجا، تا کارخانه می‌راند تا کارگران زن و مرد، دستکش‌های نارنجی و آبی آسمانی به دست،

دل و روده‌ی کتاب‌ها را بیرون بکشند و آنها را بر تسمه‌ی نقاله بیندازند و تسمه، بی سر و صدا و بی‌امان، با حرکات بریده بریده، صفحه‌های مو سیخ شده‌ی کتاب‌ها را به درون طبله‌ی آن پرس عظیم فرو بریزد تا تبدیل به عدل‌های کاغذ سفید معصوم بی خط و نقش و نقطه‌ای بسازند تا باز از آنها کتاب‌های تازه‌ای به وجود بیاید.

همان‌طور که پشت نرده ایستاده بودم و جریان کار را تماشا می‌کردم یک گروه بچه مدرسه‌ای با خانم معلمشان در آفتاب کارگاه ظاهر شدند. اول فکر کردم که آمدن آنها به اینجا حالت گردش علمی را دارد، برای آنکه بچه‌ها با طرز کار بازسازی کاغذ نو از کاغذ باطله آشنا شوند، ولی بعد دیدم که خانم معلمشان یک کتاب برداشت، توجه شاگردها را به آن جلب کرد و بعد عملاً نشان داد که کتاب را چگونه از جلدش سوا می‌کنند، و بعد هم شاگردها، یکی پس از دیگری، شروع کردند، کتاب‌ها را برداشتن و جلد‌ها را از صفحه‌ها پاره کردن، و هرچند دست‌هایشان کوچک بود و کتاب حسابی در برابرشان مقاومت می‌کرد، ولی عاقبت دست‌های کوچک پیروز شدند و اخم زور و تمرکز از چهره‌ی بچه‌ها پاک شد و کارشان با حرکات تشویق‌آمیز افراد بریگاد کار سوسیالیستی بخوبی ادامه پیدا کرد.

این مرا به یاد موقعی انداخت که یک بار به دیدار مرغداری ناحیه‌ی لیوش [Libus] رفته بودم و در آنجا دختران جوانی را دیدم که از شکم جوجه‌هایی که بر نوار نقاله‌ای آویخته بودند دل و اندرونشان را با حرکاتی سریع و ماهرانه بیرون می‌کشیدند، درست مثل همین بچه‌هایی که دل و جگر کتاب‌ها را درمی‌آوردند، آن دخترها هم جگر و شش و دل جوجه‌ها را هر کدام در سطل‌های مربوطه می‌ریختند و نوار نقاله جوجه‌ها را دورتر می‌برد تا عملیات دیگری رویشان صورت بگیرد. آنچه خیلی در من اثر کرد این بود که دخترهای مرغداری، کارشان را با کمال سرزندگی و شادی هم انجام می‌دادند، کاری که در وسط هزاران قفس، در هر قفس ده‌ها جوجه‌ی نیمه جان، صورت می‌گرفت، به اضافه‌ی چند تا جوجه‌ی از قفس گریخته‌ای که اینجا و آنجا می‌لولیدند و نوک بر زمین می‌زدند و هیچ به فکرشان نمی‌رسید که از چنگلی که بر نوار نقاله در انتظارشان بود بگریزند.

به هر جهت، بچه‌ها در جریان آموختن شیوه‌ی تکه پاره کردن کتاب‌ها چنان حرارتی از خودشان نشان دادند که دختر بچه و پسر بچه‌ای در جریان کشمکش با جلد کتاب‌های بدجنسی که سرکشی کرده و از تسلیم سر باز زده بودند، انگشت‌های کوچکشان قدری زخمی شد و در حالی که معلم داشت زخم‌هایشان را باندپیچی می‌کرد، چند کارگر به کمک آمدند و دل و اندرون کتاب‌های سرکش را بیرون کشیدند و با یک حرکت مچ

دست بر تسمه‌ی نقاله انداختند ... آسمان شاید بویی از عاطفه نبرده باشد، ولی من آن روز هرچه دیدم دیگر بسام بود.

باری، برگشتم و رو برگرداندم و از پله‌ها پایین رفتم و داشتم می‌رفتم که کسی صدایم زد: «آهای، هانتا! گوشه گیر پیر، چه می‌گویی راجع به این دم و دستگاه ما؟» نگاه کردم و دیدم آنجا، کنار نرده و در سینه‌ی آفتاب، جوانکی کلاه بیس‌بال نارنجی به سر با ژست تمام رنگی، بطری شیری در دست مثل مجسمه‌ی آزادی ایستاده. جوانک خندید و بطری شیر را تکان داد، و من دیدم که بقیه‌ی کارگراها هم خندیدند و فکر کردم که شاید از من خوششان می‌آید، که مرا می‌شناسند و تمام مدتی که داشتم در کارگاه پرسه می‌زدم مراقب من بودند و از اینکه این طور مرعوب آن پرس عظیم و طرز کارش شده بودم، به شوق آمده بودند. حالا داشتند می‌خندیدند و دستکش‌های زرد و نارنجی را در هوا تکان می‌دادند، من سرم را بین دو دست گرفتم و از راهرو بیرون دویدم، پشت سرم انواع صداهای خنده طنین‌انداز بود، و من در برابر خنده‌ها در طول راهرو می‌دویدم، راهروی که در دو سویش هزاران جعبه بسته‌ی کتاب و کاغذ چیده شده بود، جعبه‌هایی پر از کل تعداد نسخه‌های چاپ شده‌ی یک کتاب، که در جهتی مخالف حرکت من به سوی کارگاه می‌رفت، و من در انتهای این صف جعبه‌ها ایستادم و نتوانستم خودداری کنم، گوشه‌ی یکی از بسته‌ها را پاره کردم و دیدم که کتابی که بچه‌ها داشتند پاره می‌کردند، کتابی که از انگشت‌های آن پسر بچه و دختر بچه انتقام گرفته بود، یک داستان حادثه‌ای مال بچه‌های کم سن و سال، چاپ سال‌های قبل از جنگ است. یک نسخه از کتاب را در آوردم و آخرین صفحه‌اش را باز کردم و دیدم نوشته که تیتراژ کتاب هشتاد و پنج هزار نسخه است، و چون که کتاب در سه جلد بود، یعنی بیش از ربع میلیون نسخه کتاب، در نبردی بی‌حاصل با انگشتان بچه‌ها درگیر خواهد بود. در راهرو می‌رفتم و هزاران نسخه کتاب، خاموش و بی‌دفاع، در جعبه‌هایشان از برابر می‌گذشتند، مثل جوجه‌هایی که در کشتارگاه لیبوش از قفس‌ها گریخته بودند، جوجه‌هایی که در اطراف می‌پلکیدند و به زمین نوک می‌زدند تا کی دختر کارگراها دوباره بگیرند و از قلاب‌های نوار نقاله بیاویزند و مثل این کتاب‌های ردیف شده در راهرو، به سوی مرگی پیش‌رس بفرستندشان.

به خودم می‌گفتم اگر من می‌توانستم به یونان بروم به زیارت استاگیرا [Stagira] زادگاه ارسطو می‌رفتم، در پیست مسابقات المپیک با زیر پیراهنی و زیر شلواری، بند کفش‌ها را دور مچ پا بسته، به افتخار تمام قهرمانان المپیک می‌دویدم. اگر من می‌توانستم همراه با بریگاد کار سوسیالیستی به یونان بروم، برایشان فقط از فلسفه و معماری داد سخن نمی‌دادم، از همه‌ی خودکشی‌ها برایشان می‌گفتم، از دموستن و افلاطون و ارسطو

حرف می‌زد، اگر می‌توانستم همراه این بریگاد به یونان بروم. ولی آنها به دوره‌ی جدیدی تعلق داشتند. و این حرف‌ها در وجودشان نمی‌گرفت. امروزه روز همه‌چیز فرق می‌کرد.

غرق در این افکار، از پله‌های پستی به زیرزمین، به تیرگی و افسردگی و بوی تعفن پایین رفتم. داشتم دستی به نوازش بر بدنه‌ی چوبی براق کج و کوله شده‌ی طبله‌ی قدیمی می‌کشیدم که ناگهان فریادی شنیدم، غرش دردآلودی و رئیس را دیدم که با چشمان خون گرفته به من خیره شده و نعره می‌کشد که این همه مدت کارم را عقب انداخته و به کدام گوری رفته بودم، که تمام حیاط و زیرزمین را کاغذ باطله گرفته. هرچند تمام حرف‌هایش درست مفهوم نبود، این‌قدر فهمیدم که از دستم خیلی عصبانی است، که دیگر تحملش از دست پستی و رذالت من به سر رسیده. در حرف‌هایش خطاب به من داشت صفتی را مرتب تکرار می‌کرد که در مورد خودم از زبان هیچ‌کس دیگری نشنیده بودم: بی‌قابلیت ... اول آن پرس هیولا در بوبنی، بعد بریگاد کار سوسیالیستی و سفر تابستانی‌اش به یونان و عاقبت من در دنیای تناقض‌های اخلاقی‌ام. من بدبخت ابله خاک بر سر.

باری، آن روز بعدازظهر، تمام روز را یکسره کار کردم و مدام کاغذ باطله در طبله ریختم، جوری که انگار طبله‌ی پرس من آن تسمه‌ی نقاله در بوبنی باشد، یک همچو حالتی، و هر قدر هم که عطف و جلد کتاب‌ها برایم عشو می‌آمدند اعتنایی نمی‌کردم و می‌گفتم «نه، نه، به هیچ کتابی نباید نگاه کنی. مثل جلادی بی‌عاطفه باش.» جوری کتاب‌ها را در طبله می‌ریختم که انگار با ماده‌ی بی‌جانی سر و کار دارم. دستگاه هم دیوانه‌وار کار می‌کرد و لرزان و تفتف زنان همپای من می‌آمد، منتها چون به این سرعت کار عادت نداشت و در زیرزمین مدام با حالت سرماخورده و روماتیسمی دست به گریبان بود، حالا موتورش داغ کرده بود. تشنه‌ام که شد به بیرون دویدم، و چند دقیقه بعد با یک بطری شیر به زیرزمین برگشتم. هر چند که هر جرعه‌ی شیر مثل تیغی از گلویم پایین می‌رفت، ولی دست برداشتم و مثل بچگی‌ها که روغن ماهی می‌خوردم شیر را هر طوری که بود جرعه جرعه نوشیدم، و این کار چنان برایم مکروه بود که ظرف دو ساعت، تمام کاغذ باطله‌ها را از سر راه دور کردم، جوری که سوراخ سقف دوباره باز شد. این قضیه‌ی باز شدن سوراخ برایم مهم بود، چون که آن روز پنجشنبه بود، روزی که من همیشه با شوق و التهاب منتظر رئیس کتابخانه‌ی کومه‌نیوس [Comenius] بودم که معمولاً می‌آمد، و این بار هم البته آمد و مثل همیشه، با سبکی پر از کتاب‌های دورانداختنی فلسفی بالای سوراخ ایستاد و محتوی سبد را در سوراخ سرازیر کرد. ولی من خم نشدم که کتاب‌هایی را که پیش پایم افتاده بود بردارم، بلکه با بیل مستقیم به درون

طبله سرازیرشان کردم، هر چند یک بار چشم بی‌اختیار افتاد و وقتی که عنوان کتاب را دیدم دلم داشت پاره می‌شد. کتاب *متافیزیک اخلاقیات* بود. این کتاب را هم با سایر اشغال‌ها به داخل طبله ریختم و پشت سر هم بسته‌بندی کاغذ درست کردم. ضمناً آن روز اثری از باسمه‌ی آثار نقاشان کلاسیک در بین نبود و بسته‌ی کاغذ، بسته‌ی کاغذست دیگر. من فقط کاری را که به خاطرش مزد می‌گرفتم انجام می‌دادم. روزهای هنرپروری و زیبایی‌پردازی دیگر به سر رسیده بود. حالا می‌فهمیدم که اگر کاری را که به من سپرده شده درست و بموقع انجام بدهم می‌توانم یک تنه نقش بریگاد کار سوسیالیستی را بازی کنم، و اگر بازدهی کارم را پنجاه درصد بالا ببرم ممکن است برایم فرصتی به جهت گذراندن ایام مرخصی در ویلای کارخانه در کوهستان پیش بیاید، و از آن بهتر، شاید اصلاً برای گذراندن دوران مرخصی به یونان بروم، و به عبارت دیگر این فرصت برایم ایجاد شود که با زیر پیراهنی و زیر شلواری در پیست میدان المپیا بدوم و در استاگیرا به زیارت ارسطو بروم. پس همچنان ادامه دادم به جرعه جرعه شیر نوشیدن و کار کردن، کاری غیر انسانی و بی‌احساس، جوری که کارگرهای آن پرس هیولا در بوبنی کار می‌کردند. غروب که شد و کارم به پایان رسید و ثابت کردم که برخلاف تصور، آنچنان هم دست و پا چلفتی و بی‌قابلیت نیستم، رئیس‌م که در حمام پشت دفتر داشت دوش می‌گرفت از زیر دوش داد زد که دیگر حوصله‌ی سر و کله زدن با مرا ندارد و گزارشی برای مقامات درباره‌ی من نوشته که خودشان هر کاری که صلاح دیدند با من بکنند و مرا در اختیارشان می‌گذارد که برای بسته‌بندی کاغذ به جای دیگری منتقل کنند.

مدتی نشستم و به حرف‌های رئیس‌م که داشت با حوصله خودش را خشک می‌کرد گوش دادم، بعد ناگهان به یاد مانچا افتادم و موجی از دل‌تنگی به خاطر او به من دست داد. مانچا تا آن موقع چند بار برای من نامه داده و دعوت‌م کرده بود که به کلان‌ویشه [Klanovice] که در همان نزدیکی‌ها بود به دیدنش بروم. جایی که او از مدتی پیش در آن زندگی می‌کرد. باری یک جفت جوراب به پاهای کثیفم کشیدم و دویدم که به اتوبوس برسم. در غروبی دلگیر در شهرکی کنار جنگل پیاده شدم. از کسی نشانه‌ی خانه‌ی مانچا را پرسیدم و طولی نکشید که خودم را در برابر کلبه‌ای در جنگل دیدم که خورشید داشت پشت آن غروب می‌کرد. در را که باز کردم دیدم که نه در سرسرای پشت در کسی هست و نه در آشپزخانه و نه در اتاق‌های دیگر. این بود که به سراغ باغ پشت کلبه رفتم و در آنجا با صحنه‌ای حیرت‌آورتر از آنچه در بوبنی دیده بودم روبه‌رو شدم. در باغ، بر زمین‌های شاخ و برگ گسترده‌ی سروها و صنوبرها و آسمان کهربایی، مجسمه‌ی عظیم فرشته‌ای بزرگ‌تر از مجسمه‌ی یادبود چخ [S. Cech، سواستوپولوک چخ، شاعر قرن نوزدهم چک]. در پراگ، سر به آسمان برافراشته بود. بر بدنه‌ی مجسمه نردبانی تکیه داشت و بر

پله‌های نردبان پیرمردی با لباس کار آبی آسمانی و کفش راحتی تنیس ایستاده بود و داشت با چکش از دل سنگ سر زیبای زنی را درمی‌آورد یا سری را که نه مال زنی بود و نه مردی، بلکه چهره‌ای دو جنسیتی بود از یکی از رهبانان ملکوت، و این پیرمرد برمی‌گشت و به زیر پایش، به سوی زنی نگاه می‌کرد که نشسته بود و گاه گاه گل سرخی را به زیر بینی می‌برد. نگاه می‌کردم که پیرمرد چطور دارد اجزاء صورت این زن را با ضربه‌های چکش و قلم مجسمه‌سازی به سنگ منتقل می‌کند. این زن مانچا بود که موهای حالا دیگر به خاکستری گراییده‌اش را به سبک ورزشکارها بُرُسی زده و کوتاه کرده بود. مانچا حالت روحانیتی به خود گرفته بود، و یکی از چشم‌هایش که یک ذره از چشم دیگرش پایین‌تر بود به او تشخیص می‌بخشید. اگر جوری نگاه می‌کرد که انگار چشم‌ها را تنگ کرده، به خاطر دید ضعیف یکی از چشم‌هایش نبود، به خاطر این بود که یکی از چشم‌هایش همچنان به آن سوی دروازه‌ی ابدیت خیره مانده بود، به درون قلب یک مثلث سه پهلو برابر [اشاره به مثلث موسوم به «چشم خدا» است که با چشمی در میانش، نماد رایجی است بر پیشانی محراب کلیساها و بعضی از بناهای قدیمی، تمثیلی از تثلیث مقدس، شاید. م.]، به گفته‌ی زیبای یک اگزستانسیالیست کاتولیک، به درون ذات هستی. چشم معیوبش نمودار خلل ابدی الماس بود.

باری، مات و مبهوت برجای ماندم و آنچه در این صحنه بیش از هر چیز مایه‌ی حیرتم شد دو بال گسترده‌ی سفید فرشته بود که حالت دو قفسه‌ی عظیم را داشت، و انگار که در جنبش بود، طوری که مانچا لحظه‌ای پیش از فرود یا پرواز، در هوا معلق مانده باشد، و حالا می‌دیدم که مانچایی که همیشه از کتاب نفرت داشت، که در تمام عمرش کتابی را تا به آخر نخوانده بود و کتاب برایش فقط مصرف قرص قبل از خواب را داشت، در این مراحل آخر عمر به مقام یک قدیس رسیده بود.

حالا دیگر تاریک – روشن غروب داشت به شب می‌پیوست، و مجسمه‌ساز پیر بر نردبان با کفش‌های سفیدش انگار که در هوا معلق بود، و مانچا در این حال دست نیمه گرمش را در دست من گذاشت و به سویم خم شد و تعریف کرد که این پیرمرد آخرین معشوق او و آخرین حلقه‌ی زنجیر در ردیف مردانی است که او در عمرش شناخته است. و چون پیرمرد فقط به صورتی روحانی می‌تواند به او عشق بورزد، تصمیم گرفته که به جبران، مجسمه‌ی یادبودی برای او بسازد که تا وقتی مانچا زنده است در باغ خانه‌اش از دیدن آن لذت ببرد، و بعد از مرگش آن را به صورت یادبود بالای سنگ قبرش بگذارند. پیرمرد در نور ماه که داشت بالا می‌آمد مشغول تکمیل حالت صورت فرشته بود و در این بین مانچا مرا برد که کلبه‌اش را از زیر زمین تا انباری زیر سقف نشانم بدهد. ضمن این کار به زمزمه برایم تعریف کرد که چطور زمانی فرشته‌ای

بر او ظهور کرده بود و مانچا در اطاعت از امر فرشته با یک کارگر ساختمان طرح پیوند ریخته تمام پس اندازش را صرف خرید قطعه زمینی در جنگل کرده بود. بعد این کارگر ساختمان، پی و پایه‌ی خانه‌ای را در جنگل برایش حفر کرده بود و دوتایی در این بین در خیمه‌ای می‌خوابیده‌اند. بعد مانچا این مرد را ترک کرده و با کارگری آجرکار طرح دوستی ریخته بوده و با هم در آن خیمه می‌خوابیده‌اند و این کارگر دیوارهای خانه را برایش بالا برده بود. پس از آن مانچا نجاری را به زندگی خودش راه داده بود که برایش کارهای نجاری و ساختن در و پنجره‌ها را به انجام رسانده و در عین حال شریک بستر او شده بود. بعدش او را هم مانچا بیرون انداخته و جایش را به لوله‌کشی داده بود. لوله‌کش در همان بستر نجار می‌خوابیده و ضمناً کارهای لوله‌کشی تمام خانه را انجام داده بود. جای لوله‌کش را پس از اتمام کارش سقف‌ساز و شیروانی‌ساز گرفته بود، که ضمن برخورداری از لطف خصوصی مانچا، سقف خانه را ساخته و مرتب کرده بود. این آقا هم جایش را به یک گچکار سپرده بود که روزها دیوار و سقف خانه را گچکاری و صاف و سفید می‌کرده و شب‌ها از مهر مانچا بهره می‌گرفته. این شخص هم جای خود را به مبل و صندلی ساز واگذار کرده بود که در ازای استفاده از بستر مانچا برایش اسباب و اثاثیه‌ی چوبی خانه را ساخته بود. خلاصه آنکه مانچا بدون کمترین وسیله و سرمایه‌ای، به جز یک بستر و یک هدف مشخص، برای خودش خانه‌ای ساخته بود. حالا هم با هنرمندی طرح پیوند ریخته بود که عشقش هرچند افلاطونی، چنان پرشور بود که ساختن مجسمه‌ای از مانچا را به شکل فرشته‌ای به عهده گرفته بود، تا ما را به نقطه‌ای که از آن آغاز کرده بودیم بازگرداند و دایره زندگی مانچا را تکمیل کند. در این موقع، لباس کار آبی آسمانی آمیخته با نور مهتاب که نامرئی می‌نمود همراه دمپایی‌های سفید از نردبان به زیر آمد. پیرمرد پایش که به زمین رسید دست مرا گرفت و گفت که مانچا همه چیز را برای او تعریف کرده بوده و این زن فرشته‌ی الهام اوست و چنان قدرت خلاقه‌ای به او بخشیده که حالا دیگر می‌تواند کار قادر متعال را به انجام برساند و مانچا را به فرشته‌ای مبدل سازد.

باری، با آخرین قطار به پراگ برگشتم. به خانه رفتم و مست و همان طور با لباس بر بسترم زیر سایبان دو ئن کتاب دراز کشیدم. فکرم متوجه مانچا بود که بدون آنکه خودش بداند به چه چیزی تبدیل شده بود که به خواب هم نمی‌دید، که به حدی دست یافته بود که هیچ‌کس را به آن دسترسی نبود. منی که تمام عمر به انتظار دریافت نشانه‌ی عنایتی کتاب خوانده بودم هرگز از بالا کلامی نشنیده بودم، ولی مانچا که همیشه از کتاب نفرت داشت، به چیزی تبدیل شده بود که مقدر بود که باشد، به فردی که دیگران درباره‌اش کتاب می‌نوشتند، و مهم‌تر از آن، با بال‌های سنگی‌اش به اوج پرواز خویش رسیده بود. وقتی که داشتم عازم می‌شدم این بال‌ها مثل دو پنجره‌ی روشن در قصری به

سبک آمپیر در دل شب می‌درخشیدند. این دو بال او را به حدی بسیار دورتر و بالاتر از داستان عاشقانه‌ی ما رسانده بودند، بالاتر از حد روبان‌های آلوده و فضله‌ای که او بر اسکی‌اش با خود به همراه آورده و با آن در برابر هتل رنر در پای تپه‌های «قله‌ی طلایی» رژه رفته بود.

سی و پنج سال زیر دستگاه پرس هیدرولیک کاغذ باطله روی هم کوبیدم و هرگز به خواب هم نمی‌دیدم که این کار را بشود جور دیگری انجام داد، تا سه روز بعد از دیدارم از آن دستگاه عظیم پرس در ناحیه‌ی بوبنی، به سر کار که آمدم دیدم آنچه به خواب هم نمی‌دیدم به تحقق پیوسته. دو کارگر جوان از گروه بریگاد کار سوسیالیستی را در محوطه‌ی کارگاه دیدم، با همان دستکش‌های نارنجی و لباس کار آبی تا بالای سینه، بندها از سرشانه رد شده و زیرش بلوز یقه بسته‌ی سبز، و کلاه نارنجی آمریکایی بر سر، انگار که خیال شرکت در مسابقه‌ی بیس‌بال را دارند. رئیس‌م با ژست پیروزمندانه‌ی آنها را به زیرزمین من هدایت کرد و دستگاه پرس را نشان داد و آنها در یک چشم به هم زدن ورقه‌ی کاغذ سفیدی روی میز من پهن کردند که بساط بطری شیر و غذایشان را روی آن بگذارند و همچه که انگار صد سال است دارند در اینجا کار می‌کنند شروع کردند، و من، حقیر و از رو رفته و ملتهب، آن گوشه ایستادم، و نگاه می‌کردم و در دل و با تمامی وجود می‌دانستم که هرگز نمی‌توانم خودم را با این وضع تطبیق بدهم، و حالت درست حالت آن گروه راهبانی است که وقتی فهمیدند که کپرنیک سلسله قوانین فضایی را، متفاوت با آنچه قبلاً رایج بود، کشف کرده و بموجب این قوانین کره‌ی زمین دیگر مرکز کائنات نیست، عاجز از تصور کائناتی متغایر با آنچه تا آن زمان با آن و در آن زیسته بودند، دسته جمعی دست به خودکشی زدند. رئیس‌م به من گفت که بروم و حیاط را جارو کنم یا در زیرزمین به آن دو کارگر کمک کنم یا اصلاً دست به هیچ کاری نزنم، چون که از هفته‌ی بعد باید بروم و در چاپخانه‌ی ملانتریک [Melantrich] کاغذ سفید بسته‌بندی کنم. همین! ناگهان دنیا در نظرم تیره و تار شد. منی که سی و پنج سال کاغذ باطله بسته‌بندی کردم، منی که بدون تصور ناغافل رهانیدن کتابی زیبا، همچون موهبتی، از میان زباله‌های مکروه، زندگی برایم محال بود. حالا باید می‌رفتم و کاغذ پاک و سفید و دست‌نخورده و بی‌روح بسته‌بندی می‌کردم! این را که شنیدم مات ماندم. از پا درآمدم و روی اولین پله‌ی زیرزمین نشستم، دست‌هایم بین دو زانو آویخته، لبخند مبهمی بر لب، چشم به آن دو کارگر جوان دوختم. آنها تقصیری نداشتند. این کاری بود که به عهده‌شان گذاشته بودند و خرج زندگی‌شان از آن می‌گذشت. نگاه می‌کردم که بیل بیل کاغذ باطله در طبله‌ی پرس می‌ریزند و پشت هم دکمه‌های سبز و سرخ را می‌زنند و من از ته دل

آرزو می‌کردم که دست‌گام به اعتراض از کار بیفتد، مریض شود یا با تظاهر به بیماری گیر کند، ولی نه، پرس مثل جوان‌های شاداب و سرحال، با منتهای سرعت دلنگ دلنگ می‌کوبید و کار می‌کرد، جوری که خواسته باشد به من دهن کجی کند. پرس به من نشان می‌داد که تنها در زیر دست کارگرهای بریگاد کار سوسیالیستی دارد جوهر و قدرت واقعی خودش را نشان می‌دهد. عاقبت ناچار شدم اعتراف کنم که این دو جوان طی دو ساعت، جوری کار می‌کردند که انگار صد سال است که به این کار اشتغال دارند. کار را بین خودشان قسمت کردند. یکی‌شان رفته بود بالای توده‌ی کاغذها که بتواند راحت‌تر باطله‌ها را به پایین سرازیر کند و دیگری به کار پرس می‌رسید، جوری که ظرف یک ساعت پنج تا بسته‌ی بزرگ کاغذ باطله درست کردند. هر از چند گاه بار هم رئیس از بالا، از دهانه‌ی سوراخ سقف به پایین خم می‌شد و با ژست مبالغه شده‌ای برایشان کف می‌زد و با گوشه‌ی چشمی به من، خطاب به کارگرها می‌گفت: «آفرین! هزار آفرین!» و به روسی اضافه می‌کرد: «مولودتسی» [Molodsty]. من سر به زیر می‌انداختم و دلم می‌خواست از جا بلند شوم و بروم، ولی از زور شرم این بساط و دلنگ دلنگ ماشینی که اعلام می‌کرد کار به زودی به اوج می‌رسد، جوری کرخت شده بودم که پاهایم از من اطاعت نمی‌کردند. درست در همان لحظه ناگهان کتابی از داخل چنگال دوشاخه به درون طبله افتاد و من از جا بلند شدم و این کتاب را از طبله درآوردم و جلدش را با پیش سینه‌ی لباس کارم خشک کردم و مدتی آن را به سینه فشردم، مثل مادری که بچاهش را به سینه می‌فشارد، مثل کتاب انجیل که مجسمه‌ی یان هوس [Jan Hus (۱۳۶۹ – ۱۴۱۵)، مبلغ و مصلح مذهبی اهل بوهمیا که از طرف کلیسای رم ملحد و مرتد اعلام گردید و بر صلیب سوزانند.] در وسط میدان شهر کولین [Kolin] بر قلب خود نهاده و چنان می‌فشاردم که انگار می‌خواهد آن را له کند. کتاب را به سینه فشردم و کتاب با تمام سردی جلدش مرا گرم کرد. نگاهی به آن دو کارگر انداختم و کتاب را جوری در دست گرفتم که نبینندش، ولی آنها متوجه من نبودند، و من تمام قدرتم را جمع کردم و نظری به جلد کتاب انداختم و دیدم، بله، کتاب زیبایی است، شرح اولین پرواز تنهایی چارلز لیندبرگ از روی اقیانوس است و به قلم خود او، و فکرم مثل همیشه فوراً رفت پیش فرانیشیک اشتورم [F. Sturm]، متولی کلیسای تثلیث مقدس که تمام کتاب‌ها و مجله‌های مربوط به پرواز را جمع می‌کرد، چون که سفت و سخت عقیده داشت که پیش از ایکاروس [Icarus]، در اسطوره‌های یونان، فرزند دانه دالوس، که همراه با پدر در فرار از کرت با بال‌های مصنوعی که پدرش ساخته بود – و با موم به هم چسبانده بود – به آفتاب زیاد نزدیک گردید که باعث گردید موم‌ها آب شود و او در دریا سقوط کند.] اولین پرواز را عیسی مسیح انجام داده، با این تفاوت که ایکاروس در دریا سقوط کرده بود، ولی مسیح با قدرتی معادل راکت اطلس که می‌توند سفینه‌ای به وزن هشتاد تن را در مداری به ارتفاع دویست کیلومتری کره‌ی زمین قرار بدهد، به فضا پرواز کرده و تا به امروز دارد گرداگرد خطه‌ی سلطنت زمینی خودش می‌گردد. به خودم گفتم که برای

آخرین بار در آزمایشگاه میکروبیوتیک فرانیشک اشتورم با این روایت اولین پرواز لیندبرگ از روی اقیانوس به دیدار این آدم می‌روم و بعدش دیگر، خداحافظ خوشبختی‌های کوچک.

گیج، در گذر از حیاط کارگاه به رئیسم برخوردم که گل از گلش شکفته بود و داشت دخترک فروشنده‌ای به اسم هدویچکا [Hedvicka] را وزن می‌کرد. اول با بسته‌ی کاغذ باطله‌ای که دخترک آورده بود، و بعد بدون کاغذ. این آدم عوض بشو نبود. شوقی که من نسبت به کتاب‌های کهنه داشتم، این مرد به دخترهای جوان داشت. کارش هم مدام وزن کردن آنها بود. اول با کاغذ و بعد بی کاغذ. وزن هر کدام از دخترها را در دفترچه‌ای یادداشت کرده بود و حتی جلوی غریبه‌ها با این دخترها لاس می‌زد. کمرشان را می‌گرفت و بلندشان می‌کرد و می‌گذاشتشان روی قپان، طوری که خواسته باشد ازشان عکس بگیرد. هر دفعه هم برایشان مدتی از طرز کار قپان مارک برکل [Berkel] داد سخن می‌داد و در همین حال به کمر و سینه‌شان دست می‌کشید. موقعی هم که می‌خواست طرز کار قپان را نشانشان بدهد، می‌رفت و پشت سرشان می‌ایستاد، مثل الان که پشت سر هدویچکا ایستاده بود، و دست‌ها را دو طرف کمرشان می‌گذاشت و بینی را به گیسوان دخترک می‌چسباند و با اشتیاق بو می‌کشید و با چانه رو به صفحه‌ی قپان نشانه می‌رفت. بعد می‌پرید پایین و کلید قپان را می‌زد و به دخترک تبریک می‌گفت که وزن اضافه نکرده و بعد از یادداشت کردن نتیجه‌ی وزن‌کشی، باز دست به کمر دخترک انداخته کمک می‌کرد که از قپان پایین بیاید، بعد می‌گفت حالا نوبت دخترک است که او را وزن کند و موقعی که دخترک داشت این کار را می‌کرد او مثل گوزنی فحل آمده، خرناس می‌کشید و بعد هم دخترک وزن او را بر کناره‌ی دری که هیچ وقت باز نمی‌شد یادداشت می‌کرد.

از حیاط کارگاه خارج شدم و خودم را به آفتاب بیرون رساندم، ولی بیرون جز تیرگی چیزی نمی‌دیدم. به کلیسا رفتم و به فرانیشک اشتورم برخوردم که داشت نرده‌های محراب را با پشم سیمی برق می‌انداخت، جوری که بدنه‌ی لکوموتیوی را جلا بدهد. پیدا بود که حواسش جای دیگری است. این آدم هم در زندگی بد آورده بود. دوست داشت برای روزنامه‌های محلی اخبار حوادث ناگوار جزئی را بنویسد، خبر شکستن دست و پای افراد و از این قبیل. تخصصش گزارش صبح دوشنبه‌ی زد و خوردهای جمعی و شورش‌های منتهی به هیروت شدن و سر از بیمارستان یا کلانتری درآوردن بود و آرزو داشت که فقط به این کار، به نوشتن برای نشریه‌های کلام چک و عصر پراگ ادامه بدهد، ولی پدرش که متولی کلیسا بود مُرد و کارش به گردن او افتاد، با وجود این از تجسم زد و خوردهای دسته جمعی مستانه در کله‌ی خودش دست برداشت. هر موقع هم

که قدری بیکار می‌شد می‌پرید و می‌رفت به اتاقش در اقامتگاه کشیش و در مبل مرصع اسقف می‌نشست و هر چه از هواپیما و هواپیماسازی به دستش می‌رسید می‌خواند. دوستان‌هایی از کتاب‌های مربوط به پرواز را جمع کرده بود. موقعی که کتابی را که در زیرزمین پیدا کرده بودم به دستش دادم طوری دست‌ها را به هم مالید و لبخند زد که فهمیدم این کتاب را در کتابخانه‌ی خودش نداشته است. نگاهی پر از علاقه و امتنان به من انداخت و من باز حس کردم که روزهای شادی‌های کوچک زیرزمینی‌ام به پایان رسیده، که دیگر نمی‌توانم هدیه‌ای برای فرانتیشک اشتورم به ارمغان بیاورم. در آن حال که در پناه دو فرشته با بال‌های لخت، آویخته از زنجیری بر فراز محراب ایستاده بودیم، کشیش با قدم‌های بی‌صدا به درون آمد و به لحن خشکی به فرانتیشک گفت که برود و لباس مخصوصش را به تن کند، چون که مراسم آخرین عشاء بر بالین یک میّت را در پیش دارند.

باز به آفتاب بیرون برگشتم. در برابر محراب و محل زانو زدن کلیسای تادئوس مقدس [Tadeus، کلیسای در پراگ که اهل مذهب اعتقاد دارند نیاز محتاجان و درماندگان را برآورده می‌کند. -م.] مدتی ایستادم. یادم افتاد که در گذشته چطور گاهی به اینجا می‌آمدم و دعا می‌کردم که تادئوس مقدس به درگاه باریتعالی برای من شفاعت و کاری بکند که این کامیون‌های وحشتناکی که برای ما از قصابخانه کاغذ باطله‌های خون‌آلود می‌آورند در رودخانه‌ی ولتاوا چپه شوند. یادم آمد که دوست داشتم که ستاره‌ای به کلاهم بچسبانم و در این جا زانو بزنم و از اطراف بشنوم که ثروتمند‌های سابق در گذر از کنارم به اعجاب می‌گویند: «خیر و برکت برگشته! خوب شد! طبقه‌ی کارگر باز با مذهب آشتی کرده است!» همان‌طور که کلاه را تا ابرو پایین کشیده در آنجا ایستاده بودم ناگهان به فکر رسید که چرا یک بار دیگر این عمل را امتحان نکنم؟ چرا زانو نزنم و از پیشگاه تادئوس مقدس باز معجزه‌ای طلب نکنم؟ چون که فقط معجزه‌ای می‌توانست که زیرزمین و دستگاه پرس و کتاب‌هایی را که بدون آنها زندگی برایم بی‌معنی بود به من برگرداند. درست یک لحظه پیش از آنکه زانو بر زمین بزنم، بگو کی پیدایش شد؟ پروفیسور، استاد زیبایی‌شناسی، مثل همیشه قدری گیج و با دو شیشه عینکی که مثل ته استکان در آفتاب برق می‌زد و کیفی که مثل همیشه در دست داشت. چون که در آن لحظه کلاه سرم بود مرا به جای رئیس گرفت و پرسید: «جوانک چطور است؟ سر کار است؟» لحظه‌ای فکر کردم و گفتم: «امروز سر کار نیست.» گفتم: «یا پیغمبر! مریضی، چیزی که نشده؟» گفتم: «نه، مریض نشده، ولی باید رُک و راست به شما بگویم که دیگر از مقاله‌های روته و انتقادهای اِگل می‌لر خبری نخواهد بود.» بعد کلاه از سر برداشتم و پروفیسور که از وحشت چیزی نمانده بود پس بیفتد با اشاره به من، داد زد: «یعنی شما هم پیرمرد هستی و هم آن جوان؟» و من باز کلاه بر سر گذاشته نقابش را تا ابروها پایین کشیدم و گفتم:

«درست است. دیگر از مجله‌های سیاست ملی و اخبار ملی هم خبری نیست. فهمیدید؟ مرا از زیرزمین بیرون کرده‌اند.» این را گفتم و راه افتادم به طرف ساختمانی که سی و پنج سال درش کار کرده بودم. پروفیسور هم دنبال من می‌آمد و گاهی می‌دوید و از من پیش می‌افتاد و آستینم را می‌گرفت و می‌کشید. بعد دست کرد و یک اسکناس ده کرونی و بعد یک پنج کرونی کف دستم گذاشت، من به تلخی گفتم: «برای این است بهتر جست‌وجو کنم؟» و پروفیسور شانه‌های مرا از دو سو چسبیده و از پشت عینک ته استکانی‌اش، با چشم‌های درشت شده، مثل چشم اسب، به من نگاه کرد و زیر لب گفت: «بله، برای آنکه بهتر بگردید.» گفتم: «بگردم؟ دنبال چی؟» و او مبهوت، به نجوا گفت: «دنبال یک جو شانس» گفت و تعظیمی کرد و اول چند قدم به عقب برداشت و بعد برگشت و چنان تیز رفت که انگار از محل وقوع حادثه‌ی ناگواری می‌گریزد. وارد محوطه شدم و از دور صدای دلنگ دلنگ پرس‌ام را مثل زنگوله‌ی سورت‌م‌های در مراسم سرمست یک عروسی شنیدم و دیدم که نمی‌توانم جلو بروم، دیدم که دیگر نمی‌توانم به پرس خودم حتی نگاه بکنم، و باز به خیابان برگشتم.

در خیابان زیر نور خیره‌کننده‌ی آفتاب ایستادم. نمی‌دانستم به کدام سمتی بروم. از تمام آن کتاب‌هایی که بهشان سوگند خورده بودم در این لحظه‌ی نیاز، حتی یک عبارتش هم به کمک نمی‌آمد. باز پاهایم مرا به سوی کلیسای تادئوس مقدس کشانید. در محل عبادت به زانو درآمدم و سرم را در میان دو دست گرفتم. انگار در این حال خوابم برد و به رؤیا و عالم هیروت فرو رفتم یا از این جفای روزگار کمی به کلام زد، چون در همان حالتی که زانو زده و چشم‌هایم را با دو دست پوشانده بودم، دستگاه پرس خود را دیدم که ابعادی غول‌آسا پیدا کرده، عظیم‌ترین همه‌ی پرس‌های عالم شده، با چهار دیواری چنان هیولا، که تمامی شهر پراگ را در خود جا داده، و خودم را دیدم که دارم دکمه‌ی سبز را می‌زنم. دکمه را زدم و دیدم که پرس مثل یک سدّ آب‌بند دارد به حرکت درمی‌آید و ساختمان‌ها مثل اسباب‌بازی، مثل همان موش‌ها، در پرس قدیمی‌ام فرو می‌ریزند، و دیواره‌های پرس را دیدم که پیش می‌آیند و همه چیز را از سر راه خودشان بر می‌دارند. از نقطه‌ای دور و بالا، مرکز شهر را دیدم که مثل همیشه زندگی در آن جریان دارد، هر چند حومه‌ی شهر در دهان عظیم پرس بلعیده می‌شد، و همین طور که چهار دیوار پرس از همه طرف، یک زمان به سوی قسمت اصلی و مرکزی شهر پیش می‌آمد، استادیوم‌ها و کلیساها و ساختمان‌های دولتی بر خیابان‌های عریض و خیابان‌های باریک فرعی را دیدم که فرو می‌ریزند. هیچ چیز نمی‌توانست از چنگ پرس آخرالزمانی من سالم به در رود. قصر پراگ را دیدم که فرو ریخت، گنبد طلایی بالای موزه ملی درهم شکست و آب رودخانه‌ی ولتاوا بالا آمد. پرس چنان قدرتی داشت که شهر پراگ انگار از کاغذ ساخته شده باشد. دیواره‌ها، با جمع کردن آنچه از بین برده بودند، هرچه

پیش‌تر می‌آمدند، بر سرعتشان افزوده می‌شد. خودم را در آن حال که کلیسای تثلیث مقدس داشت بر سرم خراب می‌شد دیدم، یعنی ندیدم، حس کردم که دارم با آجر و الوار و این قسمت پیشین محراب، درهم و برهم و فشرده می‌شوم، و بعد دیگر فقط می‌توانستم صداها را بشنوم، صدای ترامواها و اتوبوس‌هایی را که درهم می‌شکستند. دیوارها جلو و جلوتر می‌آمدند، ولی هنوز بین بقایای ویرانه‌ها و لابه‌لای آت و آشغال جا بود، هنوز لای ویرانه‌ها هوا بود، تا اینکه دیوارها به هم برآمد و هوا با صدای فس‌س‌س از بین دیوارها گریخت و بالا رفت و با آخرین ضجه‌های انسانی درهم آمیخت. بعد من سر برداشتم و یک بسته‌بندی عظیم دیدم بر دشتی متروک؛ یک مکعب، هر بُعدش پانصد متر یا شاید بیشتر، که تمامی پراگ درونش فشرده شده بود، که خود من هم درونش فشرده شده بودم، خودم با تمام افکارم و تمام کتاب‌هایی که در عمرم خوانده بودم و تمام زندگی‌ام، من و افکار و زندگی و کتاب‌هایم در این بسته‌بندی عظیم چیزی جز موشی ناچیز، ریزترین موش آن زیرزمین، نبودیم که با کاغذهای باطله، زیر دست کارگرهای بریگاد کار سوسیالیستی، در آن زیرزمین له و لورده شده بودیم.

چشم که باز کردم با حیرت دیدم که در برابر محراب تادئوس مقدس زانو بر زمین زده‌ام، و مدتی مات، به ترکی که در چوب تکیه‌گاه روبه‌رویم بود خیره شدم. بعد از جا برخاستم و نگاه کردم به اتومبیل‌هایی که می‌گذشتند و نوار سرخی که عبور بدنه‌ی ترامواها به جا می‌گذاشت و سیل آدم‌ها که جاری بود. سیل آدم‌ها در خیابان اسپالنا هیچ وقت بند نمی‌آمد. همه شتابان به طرف خیابان نارودنی [Narodni] و میدان کارل یا بالعکس در حرکت بودند. از جا برخاستم و به دیوار ساختمان اقامتگاه کشیش تکیه دادم که تعادلم را حفظ کنم. بعد از در ساختمان، فرانتیشک استورم خارج شد، مثل همیشه لباس رسمی پاکیزه به تن داشت و حتی کروات زده بود. از پله‌ها با وقار تمام پایین آمد و مثل همیشه پیش آمد و تعظیمی کرد و گفت: «جناب‌عالی آقای هانتا هستی‌د؟»، و من طوری که انگار در حیاط کارگاه باشم، مثل همیشه گفتم: «بله، بنده هانتا هستم.»، که در این موقع او پاکتی به دست من داد. تعظیمی کرد و راه افتاد که به اتاقش در اقامتگاه کشیش برود و لباس عوض کند، چون که، مثل همیشه، وقتی به او کتابی می‌دادم که به درد کتابخانه‌اش می‌خورد، می‌رفت و کت فراکش را می‌پوشید، یقه‌ی آهاری می‌بست و کروات می‌زد تا به این عمل تحویل دادن نامه به من، جنبه‌ی رسمی داده باشد. پاکت را که باز کردم دیدم که مثل همیشه، بر یک ورقه‌ی کاغذ، با سر کاغذ «آزمایشگاه میکروبیوتیک فرانتیشک استورم» نوشته است: آقای عزیز، به نام آزمایشگاه میکروبیوتیک فرانتیشک استورم از شما به خاطر کتاب پرواز من بر فراز اقیانوس [با عنوان اصلی روح سنت لویس] از چارلز لیندبرگ تشکر می‌کنیم. این کتاب بر غنای مجموعه‌ی ما بسیار خواهد افزود. امیدواریم که در آینده باز هم لطف خود را از ما دریغ ندارید. با تقدیم احترام:

فرانتیشك اشتورم، آزمایشگاه میکروبیوتیک فرانتیشك اشتورم. زیر نامه، در گوشه‌ی راست، جای مُهر گردی بود که بر آن نوشته بود: «آزمایشگاه میکروبیوتیک فرانتیشك اشتورم».

غرقه در فکر، راهی میدان کارل شدم. در میدان یادداشت تشکر را پاره کردم، چون که می‌دانستم آخرین یادداشت است. می‌دانستم که ایان خوشی‌های کوچک به سر رسیده است. دستگاه پرس من ناقوس مرگ روزهای خوش مرا به صدا در آورده بود.

درمانده، در حاشیه‌ی میدان ایستادم و به مجسمه‌ی ایگناسیوس از لویولا چشم دوختم که بر پیشانی کلیسایی که نام او را داشت نصب شده بود، تمامی پیکرش در طلای بانگ افتخار به افلاک به افلاک برداشته پوشیده. ولی من به جای هاله‌ی تقدس، یک ظرف مطالی شبیه به وان حمام دیدم، عمودی نصب شده، که در آن سینه‌کا [L. A. Seneca] (۶۵ تا ۴ قبل از میلاد). لوسیوس آنائوس سینه‌کا سیاستمدار، فیلسوف، و درام نویس رومی، معاصر نرون که مغضوب امپراتور واقع شد و به فرمان او خودکشی کرد. - م.]، بعد از گشودن رگ دست‌هایش لمیده، و به این شیوه به خودش ثابت کرده بود که در نوشتن آن کتاب کوچکی که من بسیار دوست می‌داشتم، کتاب *درباره‌ی آرامش ذهن*، تا چه اندازه حق داشته است.

تکیه بر آرنج، بر پیشخوان کنار پنجره‌ی باز در آبخوانه سیاه، آبجوی محلی در برابرم، به خودم گفتم: «رفیق، از اینجا به بعد دیگر به امید حق رها شده‌ای. دیگر خودت هستی و خودت. باید به زور هم که شده خودت را مجبور کنی که به میان مردم بروی، سر خودت را گرم کنی و برای خودت تیارت در بیاوری آنقدر که از دست خودت به تنگ بیایی، چون که از اینجا به بعد دیگر، یک مدار پیوسته اندوه است، اندوهی پس از اندوه دیگر. از اینجا به بعد معنی پیشرفت، پسرفت است. درست است: پیشرفت به مبدأ، یعنی پسرفت به سوی آینده. کله‌ی تو چیزی جز طبله‌ای پر از افکار برهم فشرده نیست. پس، نشسته در آفتاب، جرعه جرعه آبجو بر لب، به گذر آدم‌ها در میدان کارل چشم دوختم، آدم‌هایی همه جوان، همه محصل و هر یک ستاره‌ای بر پیشانی که نشانه‌ی وجود نطفه‌ی نبوغ در آنها بود و چشمانشان با نیروی هستی برق می‌زد. همان نیروی هستی‌ای که در من بود قبل از آنکه رئیس مرا ابله بی‌قابلیت خطاب کند. تکیه بر نرده، عبور چپ و راست ترامواها را تماشا می‌کردم و نوار سرخ بدنه‌شان حال خوبی در من ایجاد می‌کرد. حالا دیگر فرصتی بی‌نهایت در اختیار داشتم. می‌توانستم به بیمارستان فرقه‌ی فرانسیسکان‌ها بروم و پله‌های چوبی منتهی به طبقه‌ی اول این ساختمان را تماشا کنم که می‌گفتند از الوار جایگاه اعدامی ساخته شده که گل نجیب‌زاده‌های چک را بر آن در میدان شهر کهنه‌ی پراگ به دار آویختند، که بعد کشیش‌های فرقه‌ی فرانسیسکان این تیر و تخته را به سال ۱۶۲۱ خریدند. می‌توانستم در ناحیه‌ی اسمیخوف به پارک کینسکی بروم و به آن پاویون مشهوری که وقتی آدم در کف تالارش بر دکمه‌ای پا می‌گذاشت دیوار پس می‌رفت و یک مجسمه‌ی مومی، نظیر مجسمه‌های موزه‌ی وحشت پترزبورگ بیرون می‌آمد. جایی که شبی مهتابی، یک موجود ناقص‌الخلقه‌ی شش انگشتی به اشتباه بر این دکمه پا گذاشته بود و یک تزار مومی بیرون آمده و انگشت تهدید به روی او تکان داده بود، طوری که یوری تینیانوف در کتاب *مجمعه‌ی مومی‌اش* آنقدر خوب وصف کرده است. شاید هم اصلاً نیازی نداشته باشم که به جایی بروم، چون کافی است چشم‌هایم را ببندم تا همه چیز را روشن‌تر از واقعیت ببینم. در حال حاضر ترجیح می‌دادم که فقط به عابران و چهره‌های گلگونشان نگاه کنم.

جوان که بودم راجع به خودم همین فکرهای عالی را در سر داشتم. فکر می‌کردم برای جذاب بودن کافی است که یک جفت صندل به پا کنم، از نوعی که فقط کف دارد و یک نوار روی پا، که آن موقع‌ها مُد بود، و زیرش یک جفت جوراب بنفش. صندل را خریدم و مادرم جوراب‌های بنفش را برایم بافت و پایم کردم. روز سه‌شنبه‌ای بود که رفتم به طرف میخانه‌ی ده پائین که در آن با دختری قرار داشتم. هرچند سه‌شنبه بود گفتم شاید اسامی بازیکنان فوتبال را امروز زودتر اعلام کرده باشند. جلوی جعبه‌ی اعلان‌ها ایستادم و اول قاب فلزی دور سوراخ قفل را خوب واریسی کردم، تا بعد حس کردم که برای نگاه به صورت اسامی آماده‌ام، و هرچند این صورت اسامی بازیکنان هفته‌ی قبل بود، باز با دقت آن را خواندم، چون که حس کردم که در همان حال پای راستم، با صندل و جوراب بنفش، در چیز نرم و مرطوبی فرو رفته است. چیزی که جرئت نداشتم نگاهش کنم. باری، صورت اسامی را باز به دقت خواندم تا به اسم خودم رسیدم، و وقتی که نگاهم را عاقبت به سوی پایم، به زیر متوجه کردم، دیدم که صندلم در مدفوع سگ فرو رفته است، مدفوع مفصلی. پس صورت اسامی را باز آهسته و به دقت خواندم، تك اسامی را، اسامی همه‌ی یازده نفر را، تا به اسم خودم جزو ذخیره‌ها رسیدم. بعد باز به زیر نگاه کردم و پایم هنوز و همچنان در آن مدفوع وحشتناک بود. بعد سر برداشتم و دختری را که با او قرار داشتم دیدم که از مدخل نرده‌ی دور محوطه‌ی میخانه داشت به درون می‌آمد. پس خم شدم و سگک صندل را باز کردم و جورابم را درآوردم و با یک لنگه صندل به پای چپ و دسته گلی در دست، به سوی مزرعه‌های دور دویدم. در حاشیه‌ی مزرعه‌ای نشستم به فکر، راجع به این نشانه‌ی شوم، به اینکه نکند سرنوشت دارد به من اخطار می‌کند، چون که از همان موقع با خودم عهد کرده بودم که زندگی‌ام را وقف بسته‌بندی کاغذ باطله بکنم، کاری که کتاب‌های خوب را در دست‌رسم می‌گذاشت.

در این فاصله همچنان به نوشیدن آبجو ادامه دادم. چند گیلایسی آبجو خوردم و گیلایس دیگری با خودم به کنار پنجره‌ی گشوده‌ی آبجوخانه آوردم و باز، تکیه زده به لبه‌ی پیشخوان، به آفتاب بیرون چشم دوختم. فکر می‌کردم که چطور است که بروم به کلیسای ناحیه‌ی کلاروف [Krarov] و باز نگاهی بیاندازم به مجسمه‌ی مرمری جبرئیل مقرب و آن اتاقلک بسیار زیبای اعتراف‌گیرخانه‌ی کشیش که از تخته‌هایی ساخته شده که درش پیکره‌ی جبرئیل مقرب را از ایتالیا آورده بودند. ولی به جای انجام این کار چشم‌ها را با لذت بستم و هیچ کجا نرفتم، چون در همان حالی که داشتم جرعه جرعه آبجو می‌خوردم خودم را دیدم که بیست سال پیش، بعد از ماجرای مصیبت‌بار جوراب بنفش، دارم در حومه‌ی اشتتین [Stetin] می‌روم و در راه ناگهان سر از بازار محلی، یک جور بازار فکسنی خرت و پرت فروشی، درآوردم. در پایان بساط دستفروش‌های مفلوک، به مردی رسیدم که تنها چیزی را که برای فروش عرضه می‌کرد یک لنگه صندل و یک

لنگه جوراب بنفش پای راست بود. می‌توانستم قسم بخورم که این همان صندل و جوراب خودم است. حتی اندازه‌اش هم، نمره‌ی چهل و یک، اندازه‌ی پای خودم بود. مات و مبهوت ماندم، مبهوت امید این دستفروش، ایمان او به اینکه در این دنیا موجود یک پای هست، صاحب پای چپ، که در جست‌وجوی صندل و جوراب بنفشی که از او آدم جذابی بسازد راهی اشتتین خواهد شد. در کنار بساط این پیرمرد با ایمان، پیرزنی ایستاده بود که دو تا برگ بو تنها کالایش بود، دو تا برگ که بین دو انگشت گرفته بود ... غرقه در اعجاب، راهی شدم. صندل و جوراب من چه مدار دور و درازی را طی کرده بود. این صندل و جوراب بنفش دور دنیا را چرخیده و برگشته بود تا باز سر راهم ظاهر شود و باز خاطره‌ی نکبتم را به رخم بکشد.

گیلاس خالی‌ام را به میخانه‌چی برگرداندم، از روی خط تراموها گذشتم و رفتم و رفتم. شن‌های پارک زیر پایم مثل برف یخزده قرچ قرچ می‌کرد. گنجشک‌ها و سهره‌ها بر شاخه‌ها می‌خواندند. به بچه‌های توی کالسکه‌ها نگاه کردم و به مادرهایشان، که در آفتاب بر نیمکت‌ها نشسته و صورتشان را به طرف خورشید درمانگر برگردانده بودند. کنار حوضچه‌ی بیضی شکل وسط میدان ایستادم که درش بچه‌های برهنه بازی می‌کردند و جای کش زیر شلوار می‌برگشتان پیدا بود. یهودی‌های هاسیدی در جلیله رسم داشتند که کمربندی راه راه به کمر ببندند که بدنشان را به دو بخش تقسیم کند و قسمت زیباتر و قابل قبول، یعنی قلب و ریه‌ها و کبد و سر از قسمت دیگر بدن، یعنی احشاء و عضو جنسی که بی‌اهمیت و صرفاً تحمل‌پذیر بود تفکیک سازد. کشیش‌های کاتولیک خط تفکیک را بالاتر بردند و یقه‌ی جامه‌ی روحانیت را نشان‌دهی بارز تفوق سر قرار دادند، ظرفی مقدس که خداوند در آن انگشتان خود را فرو می‌برد. در حالی که به بچه‌های برهنه که جای کش شلوار بر کمرشان افتاده بود نگاه می‌کردم به یاد راهبه‌هایی افتادم که با یک نوار زمخت سر را از چهره جدا می‌کردند و آن را در یک جور شبکلاه‌واره‌ی آهار زده‌ای، شبیه به کلاه‌خود راننده‌های مسابقات اتومبیل‌رانی فرو می‌بردند. این بچه‌های برهنه آب بازی می‌کردند و چیزی از مسائل جنسی نمی‌دانستند، با وجود این، عضو جنسی‌شان، به قول لائوتسه، به راحتی کامل بود. وقتی که نوارهای تفکیک کشیش‌ها و راهبه‌ها و یهودیان هاسیدی را در نظر آوردم به فکر رسید که بدن انسان چه شباهتی به ساعت شنی دارد. آنچه بالاست در زیر است و آنچه در زیر، بالاست. یک جفت مثلث نوک به نوک متصل، مهر سلیمان، نسبت بین کتاب جوانی‌های سلیمان، *غزل غزل‌ها* و *باطل اباطیل*، دفتر دوران پختگی او در کتاب *رسولان*. ناگهان چشمانم به سوی مجسمه‌ی ایگناسیوس مقدس و هاله‌ی زرین افتخارش کشیده شد و دیدم که چه غریب است که مجسمه‌های شخصیت‌های بزرگ ادبی ما، مثل یونگمان [Jungmann]، شافازریک [Safarik]، پالاتسکی [Palacky] مثل افلیج‌ها بر صندلی نشسته‌اند، و حتی ماخا [Macha] ی

رومانتيك به ستوني تكيه زده است، در حالي كه مجسمه‌هاي روحانيون ما سراپا در حركتند، مثل واليباليستي كه هم الساعه از روي تور آبشار كوبيده، يا دونده‌اي كه دوي صد متر را به پايان رسانده، يا قهرمان پرتاب ديسك در حركتي چرخان. بازوها و چشم‌هاي سنگي‌شان به سوي بالا برگشته، انگار كه در لحظه‌ي رد كردن ضربه‌ي توپ تنيس خداوند يا در كار شادي از گل پيروزي او هستند.

عرض خيابان را طي كردم و از فضاي آفتابي به داخل ميخانه‌ي چيزك [Cizek] رفتم كه چنان تاريك بود كه صورت مشتري‌ها مثل ماسك مي‌درخشيد، در حالي كه تاريكي، پيكرشان را بلعيده بود. از چند تا پله خودم را به داخل محوطه‌ي رستوران رساندم و از بالاي شانه‌ي كسي اين نوشته را بر ديوار خواندم: «در اين مكان خانه‌اي قرار داشت كه در آن كارل هينك ماخا شعر «ماه مه» را نوشت.» بر صندلي‌اي نشستم، و لحظه‌اي بعد چشمم به سقف افتاد و وحشت كردم. لامپ وسط سقف درست مثل لامپ زيرزمين من بود. بلند شدم و به طرف در خروجي رفتم، ولي درست جلوي در به دوستي برخورددم، سياه مست، كه به ديدن من آنآ كيف بغلي‌اش را بيرون كشيد و بعد از مدتي طولاني زير و رو كردن مقداري كاغذ، از آن سندي از يك مركز درمان الكل‌ها بيرون كشيد كه نوشته بود: «به اين وسيله اظهار مي‌دارد كه حامل ورق، امروز صبح مطلقاً اثري از الكل در خونس وجود ندارد.» ورقه را تا كردم، به او پس دادم و رفيقم گفت كه تصميم گرفته بود زندگي جديدي شروع كند و اين دو روز گذشته هيچ نوشيدني‌اي به جز شير نخورده، ولي از خوردن شير در اين مدت چنان گيج و منگ شده بوده و تلو تلو مي‌خورده كه رئيسش آن روز صبح او را به اتهام مشروبخواري از كار اخراج و دو روز از حقوق مرخصي‌اش كم کرده بود. رفيقم به دنبال اين قضيه به كلينيك ترك مشروب رفته و آنها بعد از آزمايش ديده بودند كه در خون او اثري از الكل نيست. به رئيس او تلفن و به خاطر آزردهن روحيه‌ي يك كارگز شريف شديدآ تويبخش کرده بودند، و اين رفيق تصميم گرفته بود كه شادي تويبخ رئيس و اعلام رسمي پاك بودن خون خودش را با مشروب جشن بگيرد. از من هم دعوت كرد كه در يك مشروبخواري به قول خودمان ماراتن، اين جشن را برگزار كنيم. ما در انجام اين ماراتن، بعد از چندين نوبت امتحان، فقط يك بار موفق شده بوديم و الان آنقدر از آن زمان گذشته بود كه من بيشتر مسير را از ياد برده بودم. رفيقم، كه اسم او را هم فراموش کرده بودم، با شور و حرارت شروع كرد به وصف مسير ماراتن كه موافقت مرا جلب كند: «اول از ميخانه‌ي والاخوفكا شروع مي‌كنيم، بعد مي‌رويم به سراغ شاخ كوچك بعد برو تا قرارگاه دوردست بعد به ميخانه‌ي ميلر و نشان خانوادگي، و در هر ميخانه فقط يك آبجوي بزرگ سفارش مي‌دهيم، چون بايد جوري ميزان كنيم كه خودمان را به ميخانه‌ي ياروسلاو ليمك، بعد به ميخانه‌ي لادا، بعدش سر پيچ به ميخانه‌ي كارل چهارم و از آنجا سريع به كافه ترياي

جهان برسائیم. بعد، از آنجا راهی میخانه‌ی هاوسمان و میخانه‌ی سلطان واسلاو، بعد به میخانه‌ی پودیل یاکروفتا و عاقبت به دودا یا مرکوری، تا اینکه برسیم به تکه‌ی آخر مسیر مارا تن که میخانه‌ی پالموفکا یا کافه تریای شولر باشد. اگر هنوز خیلی دیر وقت نبود در میخانه‌ی هورکی با روکیتسانی از خط آخر مسابقه خواهیم گذشت. در تمام جریان وصف مسیر مسابقه، این آدم مستانه به من آویخته بود، ولی عاقبت در همان میخانه‌ی چیژک از شرش خلاص شدم و باز به میدان کارل برگشتم و از کنار باغچه‌های پر از گل بنفشه با چهره‌ی انسانیشان گذشتم. آفتاب‌پرست‌ها حالا از نیمکت‌های قبلی که در سایه بود به نیمکت‌های غروب تغییر مکان داده بودند. بعد، باز در آبجوخانه‌ی سیاه یک گیلان روم خوردم و بعد یک روم دیگر. تا کاملاً از پا در نیامده‌ایم جوهر واقعی خود را بروز نمی‌دهیم.

از میان شاخ و برگ درخت‌ها ساعت بزرگ ساختمان شهرداری را دیدم که بر زمین‌های آسمان تاریک با نور نئون می‌درخشید. بچگی‌ها آرزو داشتم میلیونری بشوم که بتوانم برای تمام ساعت‌های شهر عقربه‌ی شب‌نما بخرم. کتاب‌های جرّ و واجر شده، آخرین تلاش را به خرج می‌دادند که از قید بسته‌بندی بگریزند. تصویر چهره‌ی هنرمند همچون قارچ پیر. نسیمی از جانب رودخانه از میدان می‌گذرد. این نسیم را دوست دارم. دوست داشتم که غروب‌ها در پارک لیتا راه بروم که عطر پارک با عطر رودخانه درهم می‌آمیخت. ولی حالا عطر رودخانه در خیابان‌ها جاری است و من راهی میخانه‌ی بوبینچک می‌شوم، می‌نشینم و بی‌حواس دستور آبجو می‌دهم. دو تثن کتاب بر فراز سرم آویخته است، شمشیر داموکلسی روزمره که خودم بالای سرم آویزان کرده‌ام. بچه مدرسه‌ای هستم که کارنامه‌ای با نمره‌های بد به خانه می‌برد. حباب‌ها همچون آتش مرداب بالا می‌آیند. سه جوان در گوشه‌ای گیتار می‌زنند و آرام ترانه‌ای را می‌خوانند. هر موجود زنده‌ای باید خصمی داشته باشد. اندوه عمیق جهانی که مدام از نو جوان می‌شود، آن مدل هلنی زیبا، همچون نمونه و هدف. دبیرستان کلاسیک و دانشگاه‌های علوم انسانی. اما در فاضلاب‌های پراگ دو سپاه موش‌ها در نبرد مرگ و زندگی به شدت درگیرند. پای راست شلوار در ناحیه‌ی زانو قدری ساییده شده است. دامن فیروزه‌ای و دامن سرخابی. دست‌های عاجز چون دو بال قطع شده. شقه گوشتی عظیم، آویخته از قناره در دکان قصاب روستا. صدای فش‌فش سیفون توالت را می‌شنوم. ناگهان در باز می‌شود و گولی پاکوبان به درون می‌آید که بوی رودخانه را می‌دهد. تا چشم به هم بزنیم این موجود صندلی‌ای را برمی‌دارد، می‌زند نصف می‌کند و سر به دنبال مشتریان وحشت‌زده می‌گذارد. سه جوان گیتارنواز، مثل بنفشه در باران، در خود جمع شده‌اند. اما در آخرین لحظه که این آدم دو نصفه‌ی صندلی را هر کدام در یک دست گرفته و انگار آماده‌ی قتل است، ناگهان می‌زند زیر آواز و ترانه‌ی «کبوتر خاکستری

کجا بودي» را مي خواند. بعد دو تکه صندلي شکسته را به کناري مي اندازد، پول خسارت صندلي را به پيشخدمت مي دهد و رو به مشتري هاي هنوز ترسان و لرزان مي کند و مي گويد: «آقايان، من دستيار جلامد.» اين را مي گويد و متفکر و مفلوک از در خارج مي شود. شايد اين همان آدمي بود که پارسال در محله ي قصابخانه ي هولنه شوويتسه کاردي بيخ گلوي من گذاشت، مرا به گوشه اي هل داد و يك تکه کاغذ درآورد و براي شعري در مدح زيبايي مناظر طبيعي ناحيه ي ژيچاني خواند. بعد معذرت خواست و گفت راه ديگري به نظرش نرسیده بود که افراد را وادار به شنیدن شعرش کند.

پول آبجو و سه گيلاس روم را دادم و رفتم بيرون که نسيم مي آمد، و خودم را باز به ميدان کارل رساندم که ساعت روشنش زمان بيهوده اي را اعلام مي کرد. جايي را نداشتم بروم. در فضا اويزان بودم. بعد ديدم که دارم در خيابان لازارسکا مي روم. در تاريخي، در پشتي کارگاهمان را باز مي کنم. به جست و جوي کلید برق دست به ديوار مي کشم و چراغ که روشن شد مي بينم که در زيرزمين خودم هستم که درش سي و پنج سال کاغذ باطله روي هم کوبیده بودم. چرا لائوتسه مي گويد: «به دنيا آمدن يعني به در رفتن و مُردن يعني به درون آمدن»؟ دو چيز ذهن مرا با اعجابي فزاينده دائم انباشته است: آسمان پر ستاره ي بالاي سرم، و کاري که خودم انجام مي دهم، که چنان هولناک است که انجامش به مدرک الهيأت نياز دارد. دکمه ي سبز را مي زنم. بعد دست نگه مي دارم. يك بغل کاغذ باطله برمي دارم و در طبله مي چينم. در ته چشم موش ها چيزي مي بينم که بيش از کهکشان ها با من سخن مي گويد. دخترک کولي نازک اندام در اين حالت نيمه خواب به سراغ من مي آيد، و در حالي که پرس، همچون دم ساز در دست نوازنده ي هامونیکا بالا و پايين مي رود دست مي کنم و تصويري از هيرونيموس بوش را از جعبه ي کتاب هاي که با تصويرهاي مقدسان دور تا دور پوشانده شده برمي دارم، و کتابي را پيدا مي کنم که در آن سوفي شارلوت، ملکه ي پروس به نديمه اش مي گويد: «گريه نکن. براي ارضاي کنجکاي تو، مي روم ببينم آن چه بود که خود لايبنيتس هم نتوانست به من بياموزد. از مرز بودن و هيچ بودن گذر خواهم کرد...» پرس زنگ مي زند و چراغ قرمز روشن مي شود و ديوارها پس مي کشند. کتاب را کنار مي گذارم و طبله را پر مي کنم. پيکرش از روغن پوشيده شده و مثل يخ در دم ذوب شدن، نرم و روان است. پرس عظيم بوبني کار ده تا پرس مثل مال مرا انجام مي دهد. آقايان سارتر و کامو چه خوب گفته اند، بخصوص اين دومي. جلدهاي براق کتابها با غمزه به من چشمک مي زنند. پيرمردي است که با لباس کار آبي و کفش هاي سفيد بر نردباني ايستاده است. با به هم کوفتن بالها غبار به هوا مي رود. ليندبرگ از روي اقيانوس پرواز کرد. در ميان کاغذ باطله ها در طبله ي پرس براي خودم بستر جمع و جوري ترتيب مي دهم. هنوز ته مانده ي غروري براي باقي مانده. چيزي ندارم که ازش شرم داشته باشم. مثل

سهنه‌کا که قدم به داخل وان حمام گذاشت، اول يك پا و بعد پاي ديگر را برمي‌دارم و در کف طبله مي‌گذارم. بعد توي خودم جمع مي‌شوم براي آنکه بينم چه حالي دارد. بعد روي دو زانو بلند مي‌شوم و دکمه‌ي سبز را مي‌زنم و مي‌غلتم بر کاغذ باطله‌ها و کتاب‌ها. کتاب *نوواليس* را سفت در دست مي‌گيرم، انگشتم بر جمله‌اي که همیشه مرا غرق خلسه کرده است. لبخندي از شوق بر لب مي‌آورم، چون که بيش از پيش به مانچا و فرشته‌اي شبیه شده‌ام. دارم پا به درون دنيايي مي‌گذارم که قبلاً هرگز ندیده بودم و کتابي را در دست گرفته‌ام، با دو صفحه‌ي گشوده در آن که مي‌گويد: «هر جسم عزيزي مرکز باغ بهشت است...» به جاي بسته‌بندي کاغذهاي سفيد در چاپخانه‌ي ملانترخ دنبال راه سقراط و سهنه‌کا خواهم رفت، و اينجا، در اين سردابه و در اين پرس، خود، سقوط خويش را برخواهم گزید، سقوطي که عروج است، و در آن حال که ديواره‌هاي طبله پهايم را به هم مي‌فشرند و زانويم را تا زير چانه‌ام و بعد بالاتر مي‌آورند، از خروج از بهشتم سر باز مي‌زنم. در زيرزمين خودم هستم و هيچ کس نمي‌تواند بيرونم کند. گوشه‌اي از يك کتاب به دنده‌ام فشار مي‌آورد. ناله سر مي‌دهم. مقدم اين بود که با حقيقت نهايي بر بستر شکنجه‌اي ساخته‌ي دست خودم رو به رو شوم، جمع شده توي خودم، مثل قلمتراش کودكي، و در لحظه‌ي حقيقت، دخترک نازک اندام کولي‌ام را مي‌بينم که اسمش را هرگز ندانستم. داريم در آسمان پاييزي بادبادک هوا مي‌کنيم. او سر نخ را در دست دارد و بادبادک چهره‌ي مرا به خود گرفته است، دخترک کولي از زمين قاصدکي براي مي‌فرستند و من نگاه مي‌کنم که قاصدک در طول نخ بالا و بالاتر مي‌رود، و حالا ديگر تقريباً دستم بهش مي‌رسد، دست دراز مي‌کنم و قاصدک را مي‌گيرم و مي‌بينم با خط بچگانه اسمش را بر آن نوشته است. ايلونکا. اسمش ايلونکا بود.